

ن
توفان
پرواز در

مثنوی‌ها، دفتر اول
محمد علی دادور (فرهاد)



نشر روزگار ■ ۲۷

ای سخت هم نفس خستگان
زمزمه خلوت لب بستگان
شعر تو ناخن به جگر می زند
در نفس روح شرابی زند
از قلمت شعر فرو می چکد
باده بی جام و سبو می زند

شابک ۸ - ۳۲ - ۶۶۷۵ - ۹۶۴
ISBN 964 - 6675 - 32 - 8
۷۳۰ تومان

نشر روزگار



پرواز در توفان • محمدعلی دادور (فرهاد)

پرواز در توفان

محمد علی دادور (فرهاد)
مثنوی ها ، دفتر اول

دادور، محمدعلی، ۱۳۲۹ -
پروازدردتوفان / محمدعلی دادور (فرهاد) -
تهران: نشر روزگار، ۱۳۷۸ -
ج - (شعر امروز ایران ۱)
ISBN 964 - 6675 - 32 - 8
فهرست نویسی براساس فیبا (فهرست نویسی
پیش از انتشار)
مندرجات: ج - ۱: مثنوی ها -
۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.
۴ پ ۱۳۵ / انف / ۸۰۴۱ PIR ۸ فا ۱/۶۲
۱۳۷۸ پ ۱۶۱ د
کتابخانه ملی ایران ۱۵۷۹۶ - ۷۷ م



نشر روزگار

پروازدردتوفان
محمدعلی دادور (فرهاد)
مجموعه شعر، مثنوی ها، دفتر اول
نویث چاپ: اول ۱۳۷۸
شمارگان: ۵۰۰۰
حروف چینی: نینوا
لیتوگرافی و چاپ: تعاونی چاپ



محمد علی دادور (فرهاد)

بالِ دل

در خون زدن

آسان نبود

چاره، جز

پرواز در توفان

نبود

« فهرست »

۱- فهرست	۵
۲- اشاره‌ای ناگزیر	۹
۳- در آمد	۱۵
۴- دیباچه	۱۹
۵- اوّل عشق	۲۱
۶- پرواز در توفان	۲۳
۷- آفتاب گرد	۲۵
۸- ساقی نامه	۲۷
۹- رواق آب	۲۹
۱۰- ابر خردل	۳۲
۱۱- صحن اشک	۳۴
۱۲- خاطره	۳۶
۱۳- رنج باف	۳۸
۱۴- میراث دل	۴۱
۱۵- چراغ زمزمه	۴۵

۴۸	۱۶- فریاد خاک
۵۱	۱۷- آتش زیر پر
۵۴	۱۸- تارهایی
۵۶	۱۹- پوست شیر
۶۰	۲۰- بیدادِ عطش
۶۳	۲۱- سگ بارگی
۶۵	۲۲- تاج عشق
۷۰	۲۳- حجله مرگ
۷۶	۲۴- سایه‌ها
۷۹	۲۵- خطبه دیو
۸۱	۲۶- تاج همایون
۸۴	۲۷- رقص ناهید
۸۷	۲۸- دریا و کویر
۹۱	۲۹- دیدن پیاموز
۹۳	۳۰- پویه
۱۰۰	۳۱- تاریخ ویرانی
۱۰۴	۳۲- آفتاب یقین
۱۰۸	۳۳- در کوچه‌های غزنه
۱۱۶	۳۴- دولت نام‌آوری
۱۱۸	۳۵- تاریخ‌نویس عشق
۱۲۲	۳۶- کاکُل دل
۱۲۶	۳۷- مرگ بوم

۱۲۸	۳۸- قوانین زرّین
۱۳۰	۳۹- شب نامه
۱۳۳	۴۰- همخانه خورشید
۱۳۵	۴۱- تبار عشق
۱۳۸	۴۲- سوگ نامه گل
۱۴۰	۴۳- لحظه ها
۱۴۲	۴۴- سفر در خواب
۱۴۴	۴۵- حصار فاصله
۱۴۶	۴۶- انتخاب تدبیر
۱۴۸	۴۷- خیر محض
۱۴۹	۴۸- راز
۱۵۰	۴۹- سنگ هوشیاری
۱۵۴	۵۰- گل تب
۱۵۶	۵۱- سبزاب خشم

اشاره‌ای ناگزیر

«در رگم خون هر نفس پر می‌کشد
از گریانم جنون سر می‌کشد
گرم شد از سوز دل آوای من
یک نیستان ناله دارد نای من
دیده و دل باز توفان می‌کنند
حرف و لفظ و صوت طغیان می‌کنند.»

گرچه محمدعلی دادور متخلص به «فرهاد» بیش از سه دهه است که شعر می‌سراید و حاصل این سه دهه چندین دفتر شعر در قالب‌های کلاسیک و نیمایی است، اما هنوز هم برای شعر دوستان نامی غریب و ناآشنا است. و این تنها بدان جهت است که وی - علی رغم اصرار دوستان اهل ادب و خرد - سال‌هاست به جد از انتشار اشعارش پرهیز می‌کند. و اگر جز این بود بی‌تردید امروز همه شعردوستان و منتقدین ادب معاصر او را به عنوان شاعری فحل و صاحب سبک می‌شناختند.

محمدعلی دادور را نخستین بار در نیشابور و از زبان این و آن و خواندن تعدادی از اشعارش که نزد همان کسان بود، شناختم و همان

شعرها را - البته بی اجازه شاعر، که شنیده بودم اجازه نمی دهد - در کتاب
«در سایه سار عشق» آوردم و هر بار که آن کتاب را گشودم، به سمت آن
شعرها رفتم و آنها را به شوق خواندم:

«گو بخواند مدعی رؤیائیم
من نه رؤیایی که خود سودائیم
می گذشتم همراه موسی ز نیل
نی لبیک می زد برایم جبرئیل
مادرم پای درخت سرو زاد
بعد از آن با شعر حافظ شیر داد»

در سایه سار عشق - به اهتمام محمد عزیزی

نشر آفرینش ۱۳۷۳ - ص ۵۴

همان اندک شعرهایی که از این شاعر در آن مجموعه آمد، هم به من و هم
به همه خوانندگان جدی شعر نوید ظهور شاعری بزرگ را می داد و
تشنگی ام را برای دست یافتن به اشعار دیگری از این شاعر گرانسنگ
افزون می کرد تا از حسن اتفاق اولین دفتر شعر دادور - که فقط شامل
پاره ای از مثنوی های اوست - برای نشر به دستم رسید و شور و شوقی
تازه به من دست داد زیرا که شعر او را آینه ی زندگی مردم و حرف
صمیمانه ی روز و روزگار خویش یافتم:

«شعر من آینه ی عصر من است
نیست این آینه را بیم شکست
فتنه چون در کوچه شب پرزند
یا بلایی خانه ای را درزند
در پی هر آشنای ناشناس
می زنم خون را به دریای هراس

ناله من از دهان دوخته است
 ناله نیزارهای سوخته است
 حرف من حرف دلِ دل خسته هاست
 شعر من فریاد این لب بسته هاست.

انصاف این است که بگویم شعر دادور هم از لحاظ شکل و فرم و هم از
 لحاظ محتوی و درونمایه، شعری خواندنی و به یادماندنی است:

«شب تا سحر در بوی گل بیتوته کردیم
 با باد و باران گفتگو از بوته کردیم
 در خلوت شب تکیه بر مهتاب دادیم
 از چشم حسرت غنچه‌های را آب دادیم
 در کوچه‌سار ذهن سنبل راه بردیم
 رگ برگ‌های روح سوسن را شمردیم»

دغدغه‌ی اصلی شاعر - به گواهی شعرهای این دفتر - تصویر رنج‌های
 محرومان، ظلم ستیزی و آزادی خواهی است:

«شد در هوای چیرگی پابرهنه‌ها
 شعرت چراغ تیرگی پابرهنه‌ها.»

وی این ظلم ستیزی‌ها را اغلب در لباس حکایاتی نغز و لطیف و در
 حداقلِ ابیات، بیان می‌کند:

«شنیدم کرکسان اول به منقار
 کنند از کاسه بیرون چشم مُردار
 پس آنگه مغز او از سر برآرند
 جدا سازند زان پس بندش از بند
 همین سرمشق حکام زمین است
 نظام ظلم قانونش همین است

به هر جایی که پای ظلم شد باز
کند با چشم و عقل مردم آغاز.»

شاعر - بنا به تعبیر خودش - از این هنگامه‌ها آتشی شعله‌ور در سینه دارد و بی دلیل نیست که نامه اشعارش «سرفصل آتش نامه‌ها» می‌گردد و او را وامی‌دارد که با «بالِ دل» در خون و در میانِ توفان به پرواز درآید. او وقتی جهانی را «خفته در تخدیر زر» می‌بیند، به آغوش هنر پناه می‌برد و همچون ققنوس خود را در آتش می‌سوزاند بدین امید که از خاکستر وجود او «عشق» بزاید و بیالذ و رد پای آن در جهان باقی بماند. در این حال شاعر خود را سرمست از باده‌ی هوشیاری می‌یابد و چون ساغر وجودش سرشار از «اشک و خون» می‌گردد، به سرودن «ساقی نامه» اش روی می‌آورد:

«در رگم هر دم خروش تندری است
جوهر معنی به رنگ دیگری است»

عشق به معنای نقاد عقل و راه‌برنده‌ی شاعر به سمت سرزمین نور و روشنایی در سراسر این دفتر شعر محمدعلی دادور، جلوه‌ای خاص دارد:

«عاشقی در دین من پیغمبری است

شعر و بی‌دردی دلیل کافری است»

و البته عشق در شعر دادور، همواره آمیخته با حکمت و خرد است و از این منظر شعر او یادآور شعرهای مولوی و خیام نیشابوری است.

«هر صدایی که در جهان باشد

همه غریادِ رفتگان باشد

این جهان چون سرای کوزه‌گری است

که بهشت تو دوزخ دگری است»

تعییر بکر و بدیع با مضامین سیاسی و اجتماعی در شعرهای این شاعر، کم نیست. مثلاً:

«کرم وحشت ریشه اندیشه هر جا دید، زد
 ساقه سبز سخن را آفت تردید، زد
 شب ستایان و سحر ترسان به خون دامن زدند
 ماه را بر روی ماهور شفق گردن زدند»
 در بعضی از حکایات او طنز و طعن گزنده‌ای وجود دارد از آن جمله است
 «خیر محض» با مطلع؛
 «مردکی افتاد از شاخ درخت
 ساق او بشکست و دید آسیب سخت
 چون فرو غلتید...»
 سادگی، صمیمیت، صراحت و صداقت از ویژگی‌های برجسته‌ی شعر
 محمدعلی دادور است. در این دفتر او همان قصه‌پرداز دل خسته‌ای است
 که هر دم نقش تازه‌ای از حال خویش می‌زند و حقایق تلخ و شیرین زندگی
 مردم روزگار را برای آیندگان تقریر می‌کند.
 وی شاعری مزدور، مزور و «نان به نرخ روز خور» نیست:
 «تیغ هندی را مسخر نیستم
 شاعر مدحتگر زر نیستم
 قلب خونینم به غیر درد نیست
 شعر من بی غیرت و نامرد نیست»
 همان، در سایه سار عشق - ص ۵۵
 او نه اسیر سود و زیان و نه در بند نام و نان بلکه تنها پاسخ دهنده به ندای
 دل سودائی خویش است:
 «گو دیگران حکایت سود و زیان کنند
 رنگ سخن به مصلحت نام و نان کنند
 ما غیر نقش عشق به دفتر نمی‌زنیم

جز در هوای خرم دل پر نمی‌زنیم.»

باری شاعر این مجموعه در حالی که به تعبیر خودش «لقمه‌ای در دست و خاری در گلو» دارد، همواره شعرش جستجوگر «باغ یاس و یاسمین» و آرزومند «سیر در باغ اختران» و سر نهادن بر «بالش ماه و خورشید» است و خود شاعر - حتی در آستانه‌ی دهه‌ی پنجم زندگی - «کودکی در خواب رؤیا مانده» و ترانه‌ی او - در حقیقت - «راز لطیف زمزمه‌ی خاک و آب» و «نجوای باد و پچپچه‌ی آفتاب» است و اگر جز این بود، البته چیزی جز «حدیث تلف کرده» و سخن بی‌قدر نبود.

«در پریزاد خیالم دیو نیست

پشت و روی شعر رخشانم یکی است»

و کلام آخر اینکه آنچه آمد تنها اشاره‌ای و تذکری از سر ناچاری بود و گرنه شعر شاعری چون محمدعلی دادور «فرهاد» فرصت و فراغتی بایسته و نقد و تحلیلی شایسته‌تر را طلب می‌کند.

والسلام

محمد عزیزی

تهران - ۱۰ فروردین ۱۳۷۸

درآمد

تصمیم داشتم این دفتر را بدون هیچ مقدمه و مؤخره‌ای از گریبان نشر برآرم، چرا که گمان دارم، در کار شعر هر حرف و حدیثی گزاف کاری است و هرچه لازم است باید در آیینۀ شعر منعکس باشد. پس برخلاف شخصیت غالب معلّمی‌ام که نیاز به توضیح را در هر مقامی بدیهی‌ترین اصل خدشه‌ناپذیر می‌شناسد، در این مورد ناخودآگاه طبعی سختگیر یافته‌ام که به ایجاز هم در مقدمه چینی رضا نمی‌دهد. با این همه، گفتن این یک دو نکته را ضروری می‌دانم.

نخست اینکه این مثنوی‌ها در طول زمان نسبتاً درازی از

ذهن و زبان من تراویده است ناچار از نظر بافت واژگانی و
استخدام کلمات یکدست نیست.

دیگر اینکه حتی مصرعی بی دردانه و از سر سیری نیافته‌ام
بلکه بیت بیت اشعار این دفتر در شرایطی جوشیده که نیاز
گفتنش در وجود من فریاد می‌زده است.

به نظر من شاعران این مرز و بوم از گذشته تا امروز دو دسته
بیشتر نبوده‌اند. گروهی از آنان که در شعر تصرف داشته‌اند
و از آن به عنوان مددکاری دلسوز و سر به راه به سود
زندگی خویش استفاده کرده‌اند. همانگونه که شعر در
تابلوهای نفیس و چشم‌نواز محیط زندگی‌شان را زینت
می‌کرده است. هر جا لازم بوده شکل عوض می‌کرده و
برای آنها به کنیز و غلام یا بدره‌های زر، لباسهای فاخر و
پست و مقام و یا اسب و اسباب زندگی تبدیل می‌شده
است. همچنین به جز آب و نان، نام و حشمت می‌آفریده و
لبخند خان حاکم و سلطان را به ارمغان می‌آورده است.

البته اگر شعر و شاعر به مذاق خداوندان قدرت شیرین
می‌آمده‌اند، که اگر تلخ بودند، حصاری نای و آواره‌یمگان
و گریزبای طوس و این اواخر نوشندگان قهوه قجری و
مصاحبان دکتر احمدی^۱ در درکات اِوین و قصر می‌شدند،
به جرم آنکه از دسته دوم بودند. چون زمره دوم گروهی
بودند که شعر بر آنها و در آنها دست تصرف داشت و دارد.
این گروه برخلاف گروه اول که هشیارانه با شعر تفنن

کرده‌اند و می‌کنند کاملاً در خواب و بیداری، خودآگاه و ناخودآگاه اسیر کمند نامرئی سخن‌اند و بیراه نیست اگر بگوییم واژه‌هاشان همان اشک‌های روحشان است و اوزان سخن جزرومد ناله‌ها و نعره‌هایی که از قعر ضمیرشان مایه می‌گیرد. گمان ندارم اشعار این دفتر نیازی به شرح و تأویل داشته باشد. اینکه من کجا ایستاده‌ام رازی نیست بیت بیت این دفتر من متبلور شده در کلمات است، که از سال یکهزار و سیصد و چهل و پنج شمسی با ورود به دایره ادب اصفهان و راه یافتن به محافل شعرا تلاش جدی خویش را در این کار آغاز کرده‌ام یعنی از شانزده سالگی. سال بیست و نه در خانواده‌ای متوسط و آشنا با فرهنگ، در بخش پنج اصفهان متولد شدم. تحصیلات رسمی‌ام لیسانس تاریخ است. از سال پنجاه و هفت دبیر ادبیات بوده‌ام. در قالبهای قدیم و جدید دفترهایی دارم که به شرط مساعدت حال و مجال در آینده چاپ خواهد شد. هر جا مردم به زبان فارسی سخن بگویند وطن من است و دور نیست اگر دفتری از این دست از نشر درآید.

تا امروز خویشتن‌داری سبب شده کتابی مستقل نداشته باشم، اکنون بیشتر تشویق و ترغیب دوستان مرا به راه آورده است. مزد سخن خویش را از لذت آفریدن گرفته‌ام و مزید بر استحقاق نیز از تحسین و اکرام سخنوران و نکته‌شناسان برخوردار بوده‌ام. پس جز به رضای خاطر

مشتاقان ادب نظر ندارم. همانگونه که در شیوه سرودن، چشم به دست و دهان هیچیک از گویندگان و سرایندگان قدیم و جدید نداشته‌ام گرچه مسلّم است هرکس چون من بر پهنه امروز گام می‌زند پشتواره کاملی از کار و آثار استوانه‌های فرهنگ دیروز این آب و خاک به دوش دارد، بخواهد یا نخواهد تمام رفتگان ماندگار و ماندگان تثبیت شده امروز در او حضور جاری و ساری دارند و هیچکس از این رهگذر بر دیگری رهنی نیست.

«م - د - د - فرهاد»

فروردین ۱۳۷۷ - اصفهان

۱. پزشکی که با تزریق آمپول هوا به فرخی یزدی در زندان، او را کشت.

دِیاچه

پاکبازی باری از آینه داشت
در سرای شحنگان ره می گذاشت
شحه چوبی زد بر آن کای پیچ پیچ
در ته انبان چه داری؟ گفت هیچ
ما همان آینه دار خسته ایم
بار سالار دل بشکسته ایم
آب این آینه ما را برده است
کز قضا چوبی به انبان خورده است

اول عشق

شعر معاصر که با وزیدن نسیم مشروطه بر بُن پایهٔ ادب کهن سال پارسی چونان گل شاداب سحرانگیزی روئید زنگ و بویی تازه داشت. چون از جوهرهٔ فرهنگِ جهانی و اندیشه‌های نو تغذیه کرده بود عطری داشت که آن را از ادبیات سنتی ممتاز می‌کرد. با این همه یا به آزمودن کالدهای نو پرداخت و یا زبانی تازه برای غزل‌سرایی جستجو کرد و از قالب‌های دیگر دور افتاد. در زمینهٔ مثنوی کسانی چون فروغ، سایه، حقوقی، خانلری و جدی‌تر از دیگران مهدی حمیدی تجربه‌هایی کرده‌اند که همه ارزشمند است. اما این دفتر ابتکاری دیگر است که پس از مشروطه نظیری برای آن نمی‌شناسیم و خود تمام تلاش شاعر در این راه نیست، که حاصلِ کارِ او را پس از انتشار مجموع مثنوی‌هایش باید قضاوت کرد. اینکه چرا برای انتشار اولین دفتر مثنوی را گزیده است بی‌دلیل نیست (در حالی که دفترهای غزل و قصیده و نیز گونه‌های پراکنده و نیمائی آمادهٔ چاپ نیز

دارد.

برخلاف تصوّر بسیاری سهل باوران مثنوی ساده‌ترین نوع شعر پارسی نه که دشوارترین نوع است. این تنها قالبی است که در آن تمام شکل‌بندی‌های موضوعی یعنی حماسی، غنائی، تعلیمی، نمایشی در تمام ابعادشان می‌گنجند و هیچ قالب شعری دیگری چنین کششی ندارد. از این گذشته در مثنوی صنایع ظاهری رنگ می‌بازند و تغییر جوهره می‌دهند. ایجاز مثنوی با آنچه در کالبد غزل و قصیده ایجاز خوانده می‌شود، تفاوت فاحش دارد. در این نوع شعر نخست باید حرفی برای گفتن داشت و پس از آن چگونه گفتن را باید دانست و گرنه حاصل کار چیزی است از دست شبه مثنوی یا ضد مثنوی که اگر در صنعت‌گری سحر حلال کرده و عقد لال پیوسته باشد، در بازار سخن به چیزی و در رسته ناقدان گوهرشناس به پیشیزی نمی‌ارزد.

به هر حال این گوینده دوران معاصر را عصرِ بازشناسی دقیق‌تر منظومه‌هایی این چنین می‌داند که به نظر او تلفیقی است از شاعری و داستان‌سرایی تا چگونه بازتاب یابد.

این قلم احتمال سخنان تلخ و شیرین و سخت و نرم را دارد.

فرهاد.

« پرواز در توفان »

مرغ بویتمارم از غم ناگزیر	می‌نشینم بر کران آبگیر
غرق در آینه شفاف آب	خاطرم حیران روح صاف آب
می‌کنم در چشم دل خون، خواب را	می‌شمارم قطره‌های آب را
مرثیه خوان ملال برکه‌ام	خیل حسرت در خیال برکه‌ام
بیم دارم فتنه‌ای موجی زند	چار دیوار عناصر بشکند
برکه من عرصه دنیای من	آرزوها، فکرها، رؤیای من
از دل شب بر لب شط سحر	می‌زنم فریاد خونین بی‌اثر
در کنار شط به چشمی پر زخم	ز آتش دل، رود رودی می‌زنم
شعله‌ام در سینه زین هنگامه‌هاست	نامه‌ام سرفصل آتش نامه‌هاست
دل سپرده چین زلف موج را	بُرده از خاطر هوای اوج را

بر کرانِ چشمه ذوقِ نظر می‌کنم از ناله دل بال و پر
بال دل در خون زدن آسان نبود چاره جز پرواز در توفان نبود
دیگران سرگرمِ نوشا نوششان پنبه از غوغای دل در گوششان
عشق من روحِ زلال آب‌هاست دردِ من داغِ زوالِ آب‌هاست
دیگران در کار صید ماهیند هرکجا آبی شود گِل، راهیند
در جهانی خفته در تخدیر زر گشته‌ام افسونِ آغوش هنر
سوخت چون ققنوس در آتش پرّم تا که خیزد عشق از خاکسترم

« آفتاب گرد »

می خَزَد چِربا میان شاخه‌ها
می پذیرد آنچنان نقش محیط
تا خط و خالش نیاید در نگاه
هرکجا هر رنگ باید می شود
پوستیش بسکه بوقلمون نماست
ظاهرش هر لحظه دیگر می شود
درکمین طعمه ای بی توش و تاب
چشم بر خورشید دور از دسترس
عزّت و ذلّت به هم آمیخته
خوش تر است از زندگی کردن چو او

با رموز رنگ و نیرنگ آشنا
کش تو شناسی در آن لوح بسیط
می شود رنگِ گل و خار و گیاه
رنگ هرچه پیش آید می شود
نه به شکل تو، نه من، نه او، نه ماست
عمر او در رنگها سر می شود
چشم می دوزد به چشم آفتاب
گشته افسون بهر صید یک مگس
تا چنین اوج و حضیض انگیخته
گر نیاید چون منت آبی به جو

رنگ در صحرای من بذری نکاشت
عصر حربا خصلتان عالم است
قبله شان زر، کعبه شان تاج و سریر
تندخوی و ترش روی و تلخ تن
الحذر زین بو حذرهای زمان
دامن نیرنگ را مفتون مباح
رنگ مپذیرای تهی سر! چون حباب
زاده دم، بنده درهم مشو
نقد هستی در قبای رنگ نیست
وقت رندی خوش که رنگ خویش بود

هستی ام جز رنگ بی رنگی نداشت
روزگار بسندگان درهم است
رو به هرسو چون خروس بادگیر
این ابو زندیق های حق شکن
هریکی صد چهره اما بی نشان
پوستین رنگ را افسون مباح
تا نمیری در تن خود همچو آب
پیش برق سگه زر خم مشو
سیم ذلت، زندگی آهنگ نیست
در شب یأس آفتاب اندیش بود

« ساقی نامه »

مستی چون من حریفی ساده نیست	مستم اما مستی ام از بادیه نیست
ساقی این تأثیرِ رطلِ چندم است	مستم و میخانه ها در من گم است
مستم از خونِ دلِ جوشانِ خویش	سرخوشم از جوشِ جامِ جانِ خویش
مستی من مستیِ جان و دل است	مستی می مستی آب و گِل است
در شبستانم گُلِ صُبحی بکار	ساقی آتشِ نفسِ دستی برآر
آبروی دولتِ هستی گجاست	تشنه ام آن جوهرِ مستی گجاست
خونِ خورشیدم در این ساغر بریز	یک قدحِ توفان به جامِ زر بریز
صدفلک سیمِ رخ خیزد درِ رگم	آتشِ مستی چو ریزد درِ رگم
نقشِ ساقی نامه از خون می زنم	تا زمستی خیمه بیرون می زنم
واژه تاجِ نور بر گیسو زند	عشق با اندیشه چون پهلوی زند

چون ز سوزِ دل فزون گردد تبم
 درِ جامِ دردِ مستم می‌کند
 هستی‌ام از بادهٔ هشیاری است
 شورِ مستی می‌شود اشکِ ملال
 می‌دود چون باده در خونِ سخن
 تا که اشک و خون مرا در ساغر است
 ساقی آینه پوشِ مست من
 باده چندان ده که در می‌گم شوم
 لاابالی وار دامن تر گنم
 موج می‌صدبازم از سر بگذرد
 خیزو در بنیادِ شب آذر فکن
 من همان شبنامهٔ خون خوانده‌ام
 خرقة‌ای از این شبیخونم نماند
 نامه‌ام را رهنِ جامی درپذیر
 گرتو هم در ساغرم خون می‌کنی
 درد دل را می‌فشارم در سخن
 چون که سوز درد سازد سرخوشم
 درد را مستانه معنا می‌کنم
 مستی من کار هر بی‌درد نیست

بوی مستی می‌تراود از لبم
 نیستم، وین باده هستم می‌کند
 خوابِ من داغِ دلِ بیداری است
 می‌نشیند روی مُژگانِ خیال
 می‌زند آتش به جانِ شعرِ من
 شور ساقی نامهٔ من دیگر است
 ای حریف طبع آتش دست من
 غنچهٔ دستارِ پیرِ خُم شوم
 از میان شطِ می سر بر گنم
 چون غباری عالم آبم برد
 آتش زرتشت در مجمر فکن
 کِت طلبکارِ صبحی مانده‌ام
 از همین شبنامه بیرونم نماند
 دور آخر ساغر از من وامگیر
 با دلم آشوب گردون می‌کنی
 مست می‌گردم از این خمر کهن
 در رگِ جان شعله گیرد آتشم
 آه را با ناله سودا می‌کنم
 هر که این مستی ندارد مرد نیست

« رواق آب »

باغِ خورشیدم گلِ پیراهن است	باز امشب آتشی در دامن است
از گریبانم جنون سر می‌کشد	در رگم خون هر نفس پر می‌کشد
یک نیستان ناله دارد نای من	گرم شد از سوز دل آوای من
حرف و لفظ و صوت طغیان می‌کنند	دیده و دل باز توفان می‌کنند
معنی ای بیگانه با آغوش لفظ	معنی ای دارم که پیچد گوش لفظ
معنی امشب جا نمی‌گیرد به حرف	بادۀ من در نمی‌گنجد به ظرف
گرچه این هم چاره آن درد نیست	گه به حرفی عمرها باید گریست
عقل سرکش را گروگان می‌برد	گه کلامی دامن جان می‌درد
زیر بالِ حرص و کین پنهان شدن	چیست این هم بستر شیطان شدن
گردشی در کوچه مهتاب نیست	زندگی تنها سفر در خواب نیست

راه در بی‌راهه‌ها بگذاشتن
 گم شدن در پرده‌های ساز خواب
 چند صورت بند پرهیب خیال
 خانه بیزار سرکوی یقین
 تا چنین درمانده‌ای در کار خویش
 غیر تصویری عبوس و پیچ پیچ
 بود دریونان بُتی، شهزاده‌ای
 چین زلفش قاصد امیدها
 بوی گل دیوانه‌ی عطر تنش
 رویش از گل‌برگ مخمل نرم‌تر
 آفتی در شوخی و افسون‌گری
 نقش خود روزی درون آب دید
 برنیامد دیگر از خود سالها
 ای که زیر گنبد فیروزه خشت
 چون به دست توسست نبض آفتاب
 سایه آن شوخ یونانی مشو
 گر که داری دعوی آدمگری
 تیره می‌سازد ضمیر آب را
 عشق اگر نقاد هوش ما نبود
 بنده نفس سیاه و هم باف
 چون قرار مهر درجانت نبود

کور و کر در شب قدم برداشتن
 چشم بر خط‌گوش بر آواز خواب
 دادخواه داوری‌های مُحال
 لانه تاریک شک را خارجین
 بندی پیراهن پندار خویش
 چیست نقش پرده تاریخ؟ هیچ
 حُسن را رویش دلیل ساده‌ای
 خاک کویش مزرع خورشیدها
 صد بهارتازه در پیراهنش
 خُویش از خورشید محشر گرم‌تر
 خنده زن در شیشه‌اش خون پری
 عاشق خود شد، دل از دنیا برید
 وان قفس درهم شکستش بالها
 خود تو ریزی طرح دوزخ یا بهشت
 همّتی کن خیز و برگردون بتاب
 در رواق آب زندانی مشو
 در خود این غولان چرا می‌پروری؟
 آبگیر نقره مهتاب را
 عقل جز باری به دوش ما نبود
 بیش از این از عقل اخترگر ملاف
 ازمدار ماه بگذشتن چه سود؟

دام و دَد را سایهٔ لطفَت به سر
 نی به مستی گریه در مهتاب کن
 می‌کشی یار به جان پرورده را
 بارِ طبعِ توسنِ خود می‌کشی
 در تجارت با متاع دیگران
 می‌کنی غوغا که: ای بد فال من
 لیک گاه عرضهٔ کالای خویش
 رند و دانشمند و اخترخوان شوی
 رنج خود با خلق قسمت می‌کنی
 خنده‌ای گر هست از آن تو است
 هرز بر دستی بود سلطان تو
 هر کجا در بود دالانش تویی
 سایهٔ سر نیزه چون گردد پدید
 هر که مظلوم است بارش می‌شوی
 هر که را قدرت پسندد می‌دری
 گاه صد بازار را از کودنی
 چند این خواب غبار آلود مرگ؟
 روز قدرت جان خلق افروختن

ناخنت آلودهٔ خون بشر
 نی گل قالی زخون سیراب کن
 می‌نوازی مرغکان پرده را
 روز و شب از دست خود در آتشی
 نیست سود مایه سوزت جز زیان
 شور بخت و زار و بی‌اقبال من
 منفعت سنجی پی سودای خویش
 شیر سرخِ بیشهٔ عرفان شوی
 گنج خود پنهان ز غیرت می‌کنی
 زانِ مردم چشم گریانِ تو است
 زیر دست اما سگ دربان تو
 هر که خر شد نقش پالانش تویی
 هی زنی فریاد «الْیَوْمَ السَّعِیدُ»
 هر که ظالم یارِ غارش می‌شوی
 گر کله خواهند تو سر می‌بری
 بهر یک دستار آتش می‌زنی
 زندگی در آتش بی دود مرگ؟
 در شب تسلیم تنها سوختن

«ابر خردل»

درد با من هر کجا همراه بود	مونسَم این سایه جان کاه بود
سال‌ها با آتش دل ساختم	درد و درمان را زهم نشاختم
درد آن نخلِ جوانِ تازه سال	باغِ سرخِ عشق را خرّم نهال
غنچه‌اش را فصل سبز وا شدن	قطره‌اش را موسم دریا شدن
لیک گلبِ‌رگش زکید دشمنان	شعله‌ور در آتشِ خشمِ خزان
کشتی‌اش در کامِ توفانی پلید	چترِ زلفش زیرِ بارانِ اسید
چون نفس در ابرِ خردل می‌زند	گونه‌اش از درد تاول می‌زند
آن شرنگِ مرگِ پیرش می‌کند	دستِ شیطانِ خانه‌گیرش می‌کند
درد آن مادر که از طغیانِ عشق	زیور جان می‌دهد تاوانِ عشق
تازیانِ مهر را جبران کند	نوجوانِ خویش را درمان کند

شوید از برگِ نگاهش موجِ خون
می‌فروشد آخرین کالای خود
می‌کند بهرنجات او تلاش
دردِ آن مردی که با بیچارگی
وجه هر خشتی زجایی وام کرد
زان همه کاخی که در این عالم است
بر سرش آوار شد کاشانه‌اش
دردِ آن طفلی که دوش از مادرش
دست بندم هست دستم را بیار
مادر بیچاره چون آمد به تنگ
دستِ ناز کوچکت را دیو خورد
می‌فشانند آن گل زچشم تر، گلاب
گرم می‌نالد کان دستم کجاست
بازده، ای جنگ ظالم دستِ من
رنجِ آن مردم که از آغوش تب
کز کدامین سو بلا، ناگه رسد
از جهنم آورد ره توشه‌ای
ماند از شاخِ گلی مِشتِ پری

ترکش تیر از تنش آرد برون
روکش زرّین دندان‌های خود
خنده گر زرّین نباشد گومباش
ساخت سقفی از پس آوارگی
چید برهم، سرپناهش نام کرد
فتنه بر بامِ سرای او نشست
مدفنش شد کلبه ویرانه‌اش
بی سخن می‌خواست دست دیگرش
تا که آن را پاک سازم از غبار
گفت نفرین آبد بر نام جنگ
غنچه باغ تو را ابلیس بُرد
ناله می‌زد ناگه از آغوش خواب
از چه دستِ این عروسک‌ها دوتاست
ناخنم را لاک می‌خواهم زدن
چشم می‌دوزند در آفاقِ شب
کرکس رویینه پر از رَه رسد
خرمنی سوزد زبهر خوشه‌ای
وز پَر پروانه‌ای خاکستری

« صحن اشک »

دوش مردی در تب بیچارگی	کشت فرزندان خود یک بارگی
فقر بی رحم است و کور و سخت گیر	یک سخن هم بر زبان دارد، بمیر
وای اگر با آبرو همسر شود	چشم مرگ از بیمش از خون تر شود
هر کجا آید نشاط آنجا مجوی	چشمه کن از اشک و دست از جان بشوی
مرد را کس حال دل جويا نشد	خویش را بر هر دری زد، وانشد
ماند تنها با غم جان سوز فقر	می گریزند آشنایان روز فقر
او پی تحصیل نان در اضطراب	کودکانش آرزو مند کباب
بخت بد را طفل خُردش آن میان	بهر بریان روز و شب زاری کنان
بسکه طفلک وصف بریان گفته بود	صحن اشکش را به آتش رفته بود
مرد نادیده بلای نیستی	رنج را یک ره نگفته کیستی

بوده در بین سران گردن فراز
شرم آمد زیستن با ننگِ خویش
چاره را بریانِ زهرآلود کرد
مُرد، امّا عبرتِ مردم نشد
شهرِ پُر، زین خانه سوزان بلاست
وقت قدرت آفت جان همند
هر چه حس فرمان دهد آن می‌کنند
ای که می‌میری بدین خامی مسوز
وقت رفتن خانه سوز بند باش

دست پیش چرخ ناکرده دراز
سختش آمد سرزدن بر سنگِ خویش
شمع کانون وفا را دود کرد
حرص و شهوت زین جهنم گم نشد
کز جنون اندیشه‌شان مرگ آشناست
گاه ضعف از محنت هم بی‌غمند
درد را بامرگ درمان می‌کنند
شعله شو مرگ آفرین را بر فروز
مشعل آنها که می‌مانند باش

«خاطره»

پرسیده‌ای زخویش که انسان چیست؟	این عالم شگفت چه موجودیست؟
گاهی زیک نگاه می‌آشوبد	سر را به بام حادثه می‌کوبد
گاهی چو آب نرم و چو آهن سخت	دل بسته تصادف و وهم و بخت
که خویش را به هیچ نمی‌گیرد	از بیم یک مشاهده می‌میرد
که چون بهار شاد و خیال‌انگیز	که چون خزان عبوس و ملال‌انگیز
آن گونه عاشقانه و عطرافشان	دستک زن و جوان دل و افسون خوان
در چشم‌های کودک من دیشب	با صد هزار زمزمه زیر لب
آن پیرزن چه خاطره‌ای می‌چید؟	خود خواب چند سالگی‌اش می‌دید؟
انگار کودکی است نود ساله	یا چون نهنگ بی‌دُم و بی‌باله
پروانه‌ای که رنگی از او مانده است	کاخی که چند سنگی از او مانده است

بی‌اعتنا به خیل تماشایی بی‌هول نیک نامی و رسوایی
گه خنده را به زمزمه می‌آمیخت گاهی ز دیده لخت جگر می‌ریخت
انسان عجب حقارت مغروری است پرسیده‌ای ز خویش که انسان چیست؟

« رنج باف »

چشم‌های خسته او بارها	می‌دود همراه بود و تارها
در فضایی حسرت آغوش‌گور	گرم کار خویش خاموش و صبور
تا برآرد نقشی از سحر حلال	خواب را می‌راند از پلکِ خیال
خامه‌ای سحر آشنا در مشت اوست	طرح و رنگ و نقش در انگشت اوست
داده جان قلاب و تیغ ذوق را	شانه کرده گیسوان شوق را
خون و آتش را به هم آمیخته	طرحی از سوزدل خود ریخته
بافته با رشته‌های تارجان	چون بهارستان بهاری جاودان
از مَلِیلَه داده قاب تازه‌اش	مخملین زنجیره شیرازه‌اش
طَرَّة سنبُل شهیدِ ناز آن	زلفِ حورا سلسله پردازِ آن
حاشیه‌گفتی بهشت مشتری است	وان کناره باغی از شعردردی است

تار چنگ زُهره در تارش نهان
 گُرک و ابریشم به نرمی تافته
 غنچه‌هایش زنده‌تر، از روح باغ
 بلبلان لب بسته اما نغمه زن
 کرده آن سرپنجه سحر آفرین
 در رگِ هر نقش با افسون او
 ز آتش و خون نقش را آن غم‌پرست
 پیش آن تصویرهای دل‌پذیر
 آبها عمرِ روان در جوی‌ها
 مرغ‌ها افسانه دل‌دادگی
 چنگ اسلیمی پُر از افشان شده
 از خطایی شعله چون آتشکده
 آن فسونکار هنرور روز و شب
 کرده چون ققنوس جان را شعله‌ور
 زادن اینجا ذره ذره مُردن است
 بایدت چون من گلیم دل شکافت
 هر چه تاب گونه‌اش کمتر شود
 کم گمک از خویش خالی می‌شود
 ای بسا روز و شبان کز شوق کار
 تار ابریشم رگ را چون گسست
 محو آن گل‌گشت و خویش از یاد بُرد

همچو پروین ریشه‌اش در آسمان
 شاهکاری آسمانی بافته
 با بهارش ارغوان چون لاله داغ
 نقش‌ها خاموش و گویا در سخن
 پرده را رشک نگارستان چین
 رنگ و آبی می‌دود از خون او
 کرده از خاکستر دل رنگ بست
 باغ گل چون نقش بی‌رنگی حقیر
 چشم دل حیران رنگ و روی‌ها
 سروها سرمایه آزادگی
 رود گل را چشمه الحان شده
 در پَر پروانه‌ها آتش زده
 از پی آرایش آن جان به لب
 تا که از خاکسترش زاید هنر
 این شکفتن، حاصل پژمردن است
 تا توانی دید رنج کارِ بافت
 آن بهار تازه خرم‌تر شود
 ذره ذره پشیم، قالی می‌شود
 جوش زد خونِ رگش بر روی دار
 شب‌نم خون بر گلِ قالی نشست
 تا گل نشکفته‌اش را باد بُرد

آن همه نقش زجان جوشیده‌اش
رنج دل با سوزِ جان دَمساز شد
صد فسون در هر رَجی در کار زد
چون فروغ هستی‌اش پایان گرفت
رفت چون از روی آن مه آب و تاب
چون بُرون بُردند فرش از خانه‌اش
ای که بر فرش طرب پا می‌نهی
گرمی کاشانه‌ات از آتشی است
هست فرشت نقدِ عمرِ رنج باف

آبیاری شد ز آب دیده‌اش
تا ترنجش، میوهٔ اعجاز شد
خویش را با هر گره بر دار زد
نرم نرمک نقش‌هایش جان گرفت
خنده زد در فرش، خونِ آفتاب
خواند با حسرت دل دیوانه‌اش
پا به خونِ دیدهٔ ما می‌نهی
قالیت خونِ دلِ محنت‌کشی است
زانکه گنجِ توسست بیش از این ملاف

«میراث دل»

نالۀ نیزارهای عالم	بالب درد آشنایان همدم
در دلم گل کرده، سوز و سازِ دشت	از نی من می دمد آوازِ دشت
نینوا دارم، نوای نی مگو	آتش دل را صدای نی مگو
چون که یک بندم زغم لب تر کند	نالهام هفت آسمان را کر کند
در رگم تا شور غلغل می کند	بغضِ خاک از نالهام گل می کند
گر نهی انگشت، برنضم کنون	از رگِ من، ناله خیزد جای خون
نی زنای زخمیِ توفان زدم	نالها از نیستان جان زدم
من که از سوزم زبان فریاد کرد	در نی شمرم، جهان فریاد کرد
جای ذراتِ جهان، نالیده‌ام	از دهانِ آسمان نالیده‌ام
هم‌زبانانی که در خون خفته‌اند	درنی من قصه دل گفته‌اند

ای نسیم دولتِ فرزانه‌گی
 در مشامم بوی آغوشی بریز
 گر کنی دریا به جوی ما رواست
 آنکه دریا‌های می در کوزه کرد
 نقدِ عمرِ نایی آتش دمی
 نی بُنی دارم زنیزارِ سخن
 داغِ دل تا بشکفتد در ناله‌ام
 پوستم در آب و آتش کنده شد
 تا لبم با سوزجان دمساز گشت
 هر رگم لبریز سوز و سازهاست
 با درونی ز آتش جان، ریش ریش
 برگ سبزم خرجِ روی زرد شد
 سوز و ساز چامه‌ من از دل است
 یک دل و صدها قناری در قفس
 خونِ دل تا در رگ این خامه است
 شعله زد در نای جان آوازِ من
 لفظ و معنی شعله‌های سرکشند
 جای آن دارد که اسرار کلام
 سوزِ دردم شعله زاری ساخته است
 آتش از سوزِ دلم تب می‌کند
 ناله‌ من سینه سوزِ دردهاست

تا کجا داری سربلندی؟
 در دهان نغمه سر جوشی بریز
 یک جهان خُم در سبوی خشک ماست
 جام ما را روزی یک روزه کرد
 چیست غیر از ناله زیر و بمی؟
 می‌کنم جان در سرِ کار سخن
 شد زخون روشن، چراغ لاله‌ام
 تادلم از نغمه‌ها آکنده شد
 بند بندم چشمه آواز گشت
 بند بندم کوچه آوازه‌هاست
 در هوای دل تهی گشتم زخویش
 تا صدایم ترجمان درد شد
 آتش نی نامه‌ من از دل است
 یک لب و باصد نیستان هم نفس
 دفترم زین شعله آتش نامه است
 می‌چکد آتش زسیم ساز من
 واژه‌ها گلبِریِ باغِ آتشند
 جانگیرد در رگِ اذهان خام
 آتشم در سینه، کرک انداخته است
 داغ را تبخاله بر لب می‌زند
 نی، نسیم پنجه‌ای سیم آشناست

ناله را گرسر، نه زیر پَر برم
 سوز آوازم شرار افروخته است
 شور نالیدن زخویشم می برد
 آسمان گیرد قرار، از نای من
 این شرار از سینه‌ام بالا گرفت
 سیر در بازارِ دنیا کرده‌ام
 تجربت در کارِ دل آسان نبود
 میوهٔ ممنوعِ بستان شهود
 زیر بالِ دل پناهی جسته‌ام
 بانگاهی می‌روم تا قعرِ جان
 ساز از آوازِ من دیوانه است
 سوز صد نیزار را نالیده‌ام
 عمر در شور و توا، طی کرده‌ام
 خسته‌ام، دروازهٔ خفتن کجاست؟
 نغمه بر پایِ دلم زنجیر شد
 زین همه فریاد چون نی حاصلم
 کس نمی‌پرسد که سوزِ نی ز چیست؟
 گر خزان‌ها را سر تاراج‌هاست
 همدانم خصم ذوق و مستی‌اند
 من که خیزد شیر سرخ از دامنم
 گرچه نان از خوان خونم می‌خورند

سینهٔ خونینِ شب را می‌دَرَم
 نغمه درنای قناری سوخته است
 سوز جان پیراهنِ تن می‌درد
 کهکشانِ رقصِ چو مار، از نای من
 شعله‌ای در شور خونم پا گرفت
 خونِ دل با عشق سودا کرده‌ام
 عشق در بازارِ ما ارزان نبود
 در گریبانِ نگاهِ تازه بود
 در پس این پرده راهی جسته‌ام
 در قفایم باز می‌ماند زمان
 بی‌غمی در بزمِ من بیگانه است
 صد نیستان را در آتش دیده‌ام
 خانه روی نغمهٔ نی کرده‌ام
 بستر خوابِ نفس در تن کجاست؟
 ناله در نای ملالِم پیر شد
 چیست جز چندین گره رویِ دلم؟
 شعلهٔ معنی فروز نی ز چیست؟
 باغ سبز نغمه در آواز ماست
 آتشی در پوستین هستی‌اند
 زین مصیبت صد نیستان شیونم
 بی‌محابا چون نیم سر می‌بُرند

در سخن شکر فشانی می‌کنم
بوسه را بر لعلشان لب می‌نهم
بی سبب رهن معارف شد دلم
شعر را جز عاشقی سرمایه نیست
عاشقی میراثِ اربابِ دل است
شاعری با عاشقی بیگانه نیست
عاشقی گر با دلم بیداد کرد
حاصلِ کار هنردانی که چیست؟
هر که بهر سود و سودا، لب گشاد
گر برآرد صد گهر از هر صدف
هر که از اسرار معنی آگه است
لذتِ این رنج اصل مستی است

نامشان را پاسبانی می‌کنم
نیش را بانوش پاسخ می‌دهم
یک ورق سوزاند و عارف شد دلم
طفل ذوقم را به جز این دایه نیست
هر چه جز آن، مُرده ریگ باطل است
شعر اگر عاشق نشد دیوانگی ست
باغِ آوازِ مرا آباد کرد
غیر رنجِ آفریدن، هیچ نیست
در نظام عشق اجرش زجر باد
نیست در دامان دریا غیر کف
داند این رنجی است کز شادی به است
درسی از آموزگار هستی است

« چراغ زمزمه »

نی زنی را خوانده‌ام دُرِ ملکِ ری	شعله می‌انگیخت از غوغای نی
بسکه چابک دست و آتش ریز بود	خرقه سوز حلقه پرهیز بود
سوزجان چون در رگ نی می‌دمید	از بنانش آتش و خون می‌چکید
نغمه‌ای گر می‌زد از شور نهفت	با نسیمش باغ دلها می‌شکفت
شه، شبی با مُطربان دمساز بود	بزم گرم از شعله آواز بود
گفت چنگ امشب به قانون می‌زنید	شور و شهنازی همایون می‌زنید
لیک ساز دیگری باید که نیست	آنکه زد بر تار دلها چنگ کیست؟
نیست دراین شهر رندی خسته‌ای؟	ناله از خاکستر دل بسته‌ای؟
تانوای او به شوقم آورد	اضطراب مُلک از یادم برَد
لاله‌ای از باد رنگ خون کنم	گردشی در کوچه افسون کنم

گفت با سلطان یکی از خاصگان
 هست شاهانایی دیوانه‌ای
 چون عدالت می‌گریزد از شهان
 خلوت مردم زنایش پُر نواست
 نکته دان دفتر شعر گل است
 لاله افروز چراغ زمزمه است
 دم دمه‌های نی باریک او
 نی مگو دروازه سبز فتوح
 باره‌ای چوب این همه آتش کجاست
 آتشش چون در رگ جان گل کند
 بس زسوز سینه موزون می‌زند
 لیک لختی تندگوی و سرکش است
 شاه چون آوازه او را شنید
 مژده بردندش که برخیز ای حزین
 سایه افکنده است دولت بر سرت
 نای شورانگیز شیرین کار تو
 چون شنید آن نایی آشفته حال
 در رگش توفان خون پَر باز کرد
 گفت من خرگه زخود بیرون زدم
 من زبان دردهای مردمم
 نی زسوز جان آگه می‌زنم

بر کران شهر چون نی درفغان
 هم چو گنجی دردل ویرانه‌ای
 گشته در آواز گرم نی نهان
 نغمه‌اش با پرده دل آشناست
 رازدار عشق سرو و بلبل است
 سینه‌اش روشن زداغ زمزمه است
 صبح زاید در شب تاریک او
 رود زرینی که می‌جوشد ز روح
 این همه هنگامه دلکش کجاست
 نغمه‌اش خون در دل بلبل کند
 زخمه بردل، پنجه درخون می‌زند
 خُلق و خویش قهر و مهر آتش است
 گفت پس زودش به درگاه آورید
 در صف خنیاگران شه نشین
 جوشد از این نی پس از این شُکرت
 برد آب تلخی از گفتار تو
 آتش افتادش به نیزار خیال
 آتش دل از لبش پرواز کرد
 نی زدن سهل است راه خون زدم
 خود میان درد محرومان گُمم
 نی برای خاطر شه می‌زنم

این خبر چون پیش شه بگذاشتند
چون نبود آگاهی از مُلک دلش
نایی شوریده چون شد ناامید
گفت بی دندان نیارم نی زدن
آنکه لاف عشق با مردان زند
من کیم؟ آن نایی دیوانه‌ام
کیستم؟ هم ناله مرغان حق
از سخن مُلک ادب شاهی مراست
تا نسازد حرصِ روزی بنده‌ام
تا به کی زندانی دیوار نان؟
ای که هر دم نقشِ دیگر می‌زنی
گه مسلمان گاه ترسا می‌شوی
چشم بگشایان ستایشگر چه شد؟
آنکه هر جا مدح می‌خواند گداست
شعر من آینه عصر من است
فتنه چون در کوچه شب پُرزند
در پی هر آشنای ناشناس
ناله من از دهان دوخته است
حرف من حرفِ دل دل خسته‌هاست

گفت گر ناید بیاریدش به بند
خواند پنداری پی کار گلش
رفت و دندان زبون‌گیری کشید
سر توانیدم به حکم وی زدن
ناله کی در بزم بی دردان زند؟
با همه شه خصلتان بیگانه‌ام
نایی دریاچه سرخ شفق
تاجی از خورشید آگاهی مراست
هر چه دندان طمع برکنده‌ام
در حصار ننگ، زیر بارِ نان؟
بهر نان خود را به هر در می‌زنی
گه مسیحا گه یهودا می‌شوی
شاعرِ مهمانِ خوانِ زر چه شد؟
عاشقی از عافیت سنجی جداست
نیست این آینه را بیم شکست
یا بلائی خانه‌ای را درزند
می‌زنم خود را به دریای هراس
ناله نیزارهای سوخته است
شعر من فریاد این لب بسته‌هاست

« فریاد خاک »

پاک سوزی به کارگل هنری	پخته فوت و فن کوزه‌گری
خُم گردون خجل زخُم‌گری اش	مه سبوغشته مهر مشری‌اش
شده ز آب و گلِ سراچه راز	پیکر آرا به پنجه اعجاز
کرده از آب و رنگ نقش سفال	خانه را رشک کارگاه خیال
داشت بس نقش‌های دیده فروز	حاصل ذوق و کار طاقت سوز
نفسش چون به آب و گل می‌تافت	از دَمش خاک مُرده جان می‌یافت
گرچه از خاک و دود بالین داشت	آسمانی زماه و پروین داشت
چون قلم بر سرِ سفالش بود	دیده حیران خطّ و خالش بود
نفسش آن کلک آسمانی رنگ	بسته طومار نامه ارژنگ
از وی اقلیم پارس گشته بنام	شهره‌تر از رباعی خیام

داشت بیرون شهر کارگهی
 کوی رندان و بزم عیاران
 صفه‌ای داشت تخت گاه وفا
 کوره‌ای چون تنور صبح دم‌ش
 هرچه هر روز تا به شب می ساخت
 یک شب آن کوزه‌ها در آتش چید
 کای تو آتش فروزِ دوزخِ ما
 که ترا نیز سرنوشت این است
 کوزه ات را زمانه می شکند
 هرچه آتش به کوره گرگر کرد
 ناله در کام کوره شعله کشید
 ترس برقی زد و بهارش سوخت
 خسته از آن بهار وهم گریخت
 صبح دکان فروخت، شد رمه بان
 کهنه رندی ز محرمانِ نهفت
 تو که با گوشِ هوش و حس قوی
 تا کزین بند هول بگریزی
 هر کجا رو کنی همین پرده است
 واژه و خط و طرح و رنگ و نگار
 کس از این رهگذر نیامده باز
 گریه ابر و آه رعد نگر

کارگه چیست طرفه بارگهی
 خلوت ذوق و مستی یاران
 چشمه‌ای اشک عاشقان ز صفا
 آتشی هم چو دود اهل دم‌ش
 همه را شب به شعله می پرداخت
 ناله‌ای از میان شعله شنید
 لختی آرام تر برای خدا
 گلخنِ چرخ آتش آیین است
 چون سفالت به کوره می فکند
 نعره در نعره خانه را پُر کرد
 گشت فریاد و در فضا پیچید
 خواب در چشم اشکبارش سوخت
 تاسحر خون ز شاخ مژگان ریخت
 تا ز خاطر بَرَد هراسِ گمان
 سوز دل را به طنز باوی گفت
 ناله گِل ز کوزه می شنوی
 خون صد گله برّه می ریزی
 کس از این ره جز این نیاورده است
 همه چون پرده اند بر این کار
 کس نگشته است آگه از این راز
 ضجه سیل و نعره تندر

سوز آتشفشانِ در فریاد	مویه آبشار و ناله باد
یا زمین لرزه و هیاهوی آن	گریه چشمه، شیون توفان
هرکه هرگوشه سرکند آواز	بانگ نی ضجه گرفته ساز
همه فریاد رفتگان باشد	هر صدایی که در جهان باشد
که بهشتِ تو، دوزخِ دگری است	این جهان چون سرای کوزه‌گری است

« آتش زیر پر »

خسروی خود کامه در افسانه‌ای	ساخت در زیرزمین گُم خانه‌ای
از نوایش سوز در سازِ سخن	مویه عشاق در آن موج زن
شاهکاری تازه در طرز ستم	رنگش از خونِ دلِ مرغِ حَرَم
غنچه‌ای در پرده‌اش آهنگِ دل	شورها هر گوشه‌اش از چنگِ دل
توبه تو دیوار و بامش غنچه‌وار	قلعه در قلعه، حصار اندر حصار
از طراوت چون بهاری دل فریب	غنچه‌ای رنگین ز پولادی عجیب
ساقه پیچان آن زان تیره چاه	آمده تا بامِ خلوتِ گاهِ شاه
اندر آن دهلیز هر صنعت‌گری	کرده تمهیدِ فسونِ دیگری
گریه در آن خنده می‌آمد به گوش	نعره‌های دیوِ آوازِ سروش
هر که دید آن نقب حیرت‌آفرین	گفت خود متقار ققنوس است این

داشت آن شه دختر مه پاره‌ای
آب در چشم بهار از یاد او
روح با برگ گلش پروانه بود
شوق را با هر سرمویش سری
چشم‌هایش چشمهای آرزو
چون عدالت هر کجا محبوب بود
هر که یک شب سایه‌اش را خواب دید
بر سر هر ماه یک شب همچو حور
روی بام قصر آن شه از نهفت
هر کجا صاحب دلی در شهر بود
کاخ آن ساحر به جز یک در نداشت
زان میان هر کس که شورش بیش بود
خویش را گستاخ بر در می‌رساند
می‌نشست آشفته در آن غنچه‌وار
پا درون خانه ننهاده هنوز
کم کمک آن غنچه می‌شد لاله‌گون
گونه پولاد می‌شد آتشین
ناله و فریاد آن مرد اسیر
رود می‌زد مرد و زان دهلیز تنگ
گریه‌اش می‌شد سرودی دل‌گشا
بر در آن قصر، آن نظارگان

ماه و خورشیدش چو من بیچاره‌ای
سروها درمانده شمشاد او
عقل با بوی می‌اش افسانه بود
عشق بر درگاه حسنش کھتری
با بهارش باغ گل بی‌آبرو
همچو آزادی جهان آشوب بود
هر چه نقش آرزو بر آب دید
آن بهار نور، آن شاخ بلور
خنده زن چون باغ جادو می‌شکفت
سوی او دیوانه و ش رو می‌نمود
کس خبر زان راه وهم‌آور نداشت
هر که از غوغای دل بی‌خویش بود
تا بُن آن چاه خود را می‌کشاند
تا چه بازی پیشش آرد روزگار
بسته می‌شد آن در دیوانه سوز
تفته می‌شد از تب عشق و جنون
نعره می‌زد عاشق از قعر زمین
در خم آن نقب می‌شد دل‌پذیر
ناله‌اش می‌گشت بانگ رود و چنگ
نعره‌هایش نغمه می‌شد در فضا
شادمان از نغمه‌اش بیچارگان

رقص اسپندی به روی آتشی
 ناله‌های مردمی شد بانگِ عود
 عاشقی در اشک و خون آتش به جان
 مرغی می سوخت در پرواز عشق
 هرچه شد جانسوزتر آهنگ او
 هرچه خونالوده‌تر فریاد کرد
 شاه مست و آن گروه بی‌تمیز
 من همان عاشق که روی آتشم
 ناله سوزان من، گفتار من
 بر کران خیل تماشا مست مست
 وان شهنشه روزگار فتنه‌گر
 می‌نشانند در میان آتشم
 در رگ هر نغمه سوز جان ماست
 در حریم عشق هر جا محرمی است
 هر کجا آوازه خوان خسته‌ایست
 هر کجا نقش آفرینی چرب دست
 خط نویس مشق مستی کرده‌ای است
 در نگاه او جهان او بین
 نقش را بگذار و اشک دل نگر
 لفظ و نقش و نغمه و خط دیگر است

تا تو خوش باشی به بوی دلکشی
 هم‌چنان کت بوی عود از موج دود
 ناله‌هایش نغمه‌های دیگران
 تا شود سجع پرش آواز عشق
 دل نشین‌تر شد نوای چنگ او
 بیش مستان طرب را شاد کرد
 وان بت عیار عاشق سوز نیز
 وز جگر فریاد خونین می‌کشم
 سوز و ساز شعر آتشبار من
 فارغ از سوزی که در جان من است
 دختر مه پاره او هم، هنر
 تا برآید بانگ چنگ دلکشم
 ساز را از زخمه بر دل زخم‌هاست
 هر کجا خنیاگر آتش دمی است
 عاشق از درد مضمون بسته‌ایست
 نقش‌بند پرده جان و دل است
 خامه در خون جگر پرورده‌ای است
 آتش سوز نهان او بین
 موج گرداب را ساحل نگر
 جان معنی آتش زیر پر است

« تارهایی »

ظریفی بلبلِ آتش نفس داشت	بهارِ نغمه در گنجِ قفس داشت
سحر از جادوی باغ آفرینش	پُر از گل بود خواب آستینش
ز آوازش هوس هشیار می شد	ز شورش آرزو بیدار می شد
چو می نالید جانش در ترانه	گریبان می درید از شوق، خانه
از آن می کوچه عشاق سرمست	وزان قول و غزل آفاق سرمست
در آن خانه قضا را دختری بود	که با آن مرغِ خوش خوانش سری بود
ملالِ مرغِ افسون ساز می دید	رگِ خون را در آن آواز می دید
چو می دید آتش زیر پرش را	نهان می کرد مژگان ترش را
قفس را کرده بود آکنده از گل	خجالت می کشید از روی بلبل
که از اوجش به زیر آورده بودند	در آن غم خانه زندان کرده بودند

نمی‌شد با پدر گفتن غم خویش
ندارم چشم کس در بند دیدن
زیس کز روی بلبل شرمسارم
چو می‌دانم بلای بند چون است
پدر دانست آن راز نهان را
مگر مرغک شود چون سَروش آزاد
خرامان کبکِ ناز از جای برخاست
در آن خانه زنجیر، واکرد
به شوق، آن مرغ خوش‌خوان بالی افشانند
پری واکرد دراوج رهایی
که ناگه سایه بال عقابی
از آن اقبال بد، آسیمه سر، گشت
در آن کنجِ قفس باز آشیان کرد
منم آن مرغِ نالانِ قفس زاد
ندارد غیر سوز جان در آواز
اگر پا زین قفس بیرون گذارد
چو اینجا سوخت بالِ اختیارم

چو مرغک ناله زد در عالم خویش
دلِ حالِ گرفتاران شنیدن
به چشمانش نگه کردن نیارم
دلم از ناله عشاق خون است
شنید آن شکوه‌های بی‌زبان را
کلید بند مرغک را به او داد
چو طاووس از طرب چترِ گل آراست
به شادی مرغِ عاشق را رها کرد
به گرمی نغمه مستانه‌ای خوانند
به شوق بیشه‌های روشنایی
بر او افتاد چون چنگِ عذابی
هراسان ز آسمان تیره برگشت
چو من عمری زدست دل فغان کرد
که در بندش رخِ گل رفته از یاد
زخاطر برده دیگر ذوقِ پرواز
هوایی غیر برگشتن ندارد
به غیر از خوگری کاری ندارم

« پوست شیر »

هدیه آورد از برای حاکمی	شیر و ببری را شنیدم خادمی
در قفس دیوی درون شیشه‌ای	هر یکی توفان سرخ بیشه‌ای
وان نهنگ شرزه دریای نیل	این نظام آشوب صد زنجیر پیل
آتشی در پوستینی رنگ رنگ	آذرخشی هر یک از دندان و چنگ
نعره آن گردباد مرگ بود	یال این توفان آتش برگ بود
خواب را خون کرد در چشم حواس	در فضا پیچید پژواک هراس
وای اگر می ساختند آزادشان	شهر شد آشفته از فریادشان
وز هزاران خر نمی گردد دُرم	شهری از یک شیر می ریزد به هم
خواست تا بیند مگر پیکارشان	یافت حاکم درخور تیمارشان
شوخ حیل ساز شیطان پروری	داد هر یک را به دست مهتری

تا مگر چندی به همت درنهان
 آنکه او پروردگار شیر بود
 رزق حیوان چون به دست وی فتاد
 می دهد گردون دون همت گهی
 هفته ای یک روز رزق شیر را
 از قضا حاکم گذر کرد از برش
 ناظری بر کار آن مهتر گماشت
 رزق حیوان نصف شد از این یکی
 ناظر دوم چو شد مأمور کار
 کم کمک سلطان جنگل شد ضعیف
 شمع جان افسرد در پیراهنش
 مُرد ببریدند گفتاران سرش
 پوست از تن باز کردندش به تیغ
 روبهان کایند از خون شیر مست
 گوهرجان نزدشان ارزان بود
 شوخی تقدیر آخرکار کرد
 گفت حاکم گاه رزم آراستند
 اوفتاد از خیزش پندارها
 یاد ببر و پنجه و دندان او

پرورند آن جنگیان را بی امان
 از را عمری برادر گیر بود
 حرص جنیدن گرفتش در نهاد
 روزی شیری به دست روبهی
 می ربود آن رو به شل در خفا
 دید در چشم خرد لاغرترش
 دفع فاسد را به افسد وا گذاشت
 وز برایش ماند سهم اندکی
 منقطع شد روزی شیر آشکار
 ماند از او استخوان واری نحیف
 سایه شد از ضعف بار گردنش
 رخت سلطانی کشیدند از برش
 بی هراس و بی ملال و بی دریغ
 «سربیدن بهرشان گل چیدن است»^۱
 شیر کشتن بهرشان آسان بود
 آن به غفلت خفته را بیدار کرد
 شیر و بیرش را به میدان خواستند
 خار خاری در دل گفتارها
 بُردشان در وحشتی سنگین فرو

۱. مفهرم باره مصرعی از غنی کشمیری

خسته از گردون که طرح فتنه ریخت
این دلش با زندگی پرکین شده
روبهان حيله باز از کید و کین
زان میان آن مهترِ شیطان سرشت
گفت کای یاران دگر آن شیر نیست
هان یکی باید به مردن تن دهد
این زمان باید که داوی افکنیم
قرعه بر نام همان مهتر فتاد
آن دو ناظر جان خود برداشتند
آنکه دست سر بریدن داشت، ماند
روبهان را مرگ کاری سهل نیست
رفت وی ناچار در شولای شیر
دیده‌ای شیری کزو وارون بود
سوی میدان رفت ترسان و زبون
از هراس ببر خود را باخته
بی خبر کان ببر هم پوشالی است
ببر اما ناله‌اش بر آسمان
سوختم از ترس نافرمانی‌ات
این سگی در جوشن ببر بیان
بازی تقدیر استادانه بود
همسر و هم رزم روبه، روبه است

هر یکی از سایه خود می‌گریخت
وان به دیوان قضا بدبین شده
مانده در بازوی بازی آفرین
چاره را با آن دغل ورزان زشت
وان گهی خود کرده را تدبیر نیست
بر قضای آسمان گردن نهد
بوسه بر دست قضاگردان زنیم
در حریم هستی‌اش اخگر فتاد
یار خود را در بلا بگذاشتند
آنکه بذرِ سگه در خون کاشت، ماند
و آنهمه حیلَت برای زندگی است
تن به مُردن داد آخر، ناگزیر
روبهی در جلد شیری چون بود؟
با دلی پرشعله چشمی پر زخون
قالب افکنده سپر انداخته
پوستینِ سِطوطِ او خالی است
کای خدا! از چنگ شیرم وارهان
بعد از این چون سگ کنم دریانی‌ات
وان شغال بیشه‌مازندران
لایق این جان همین جانانه بود
روبهی در جنگ روباهی به است

بیر را ننگ است جنگ روبه‌هان
ای تو آن حاکم که بیر و شیر تو
هر دو را آموختی از بدرگی
رفت نقش مستی از جان و دلت
عار باشد شیر با سگ هم دهان
بود احساس تو و تدبیر تو
خوی روباهی و عادات سگی
عشق بیگانه است با آب و گلت

«بیدادِ عطش»

شنیدم که شاهی به عزم شکار
به نخجیرگه آهوئی تیز پای
زبس گرم، توسن پی صید راند
چو بگریخت آهو در آن صیدگاه
در آن دشت چون ره به جایی نداشت
سمندش بیفشرد پا در رهی
دهی چون درون رعیت خراب
دهی در غبار ملالت نهان
ملک تشنه کام و جگر سوخته
نخستین سرایی که دید از شتاب

نشست از بَر باره شاهوار
گرفتش به بازی و بردش زجای
زغوغای خیل و حشم، دور ماند
ملک نیز واماند و گم کرد راه
عنان را بدان بارگی وا گذاشت
وزان دشت بردش به سوی دهی
در آن همسر کیمیا گشته آب
پَریشان زسم کوب اسب شهان
وزان تشنگی جان برافروخته
به در حلقه زد در تمنای آب

برون آمد از در مهی خوب چهر
 بگفتش سواری جگر تفته‌ام
 پری چهره جامی بیاورد زود
 مَلِک گفتش از آب این خوش‌تر است
 بخندید مهر روی دانا سرشت
 همان آب باران پارینه بود
 چو دیدم زاندازه‌ات تشنه‌تر
 به خود گفت سلطان زشهدی چنین
 عنان تافت زان جا سوی قصر عاج
 قضا را به رایى دگر دل سپرد
 چو ماهی برآمد، به قصد شکار
 دگر ره غزالی پدیدار شد
 به دنبال آهو بسی اسب تاخت
 به مرکب سپرد اختیار خرد
 بدان ده رسید اسب زرین رکاب
 برون آمد آن دختر ماه روی
 پی آب رفت و بسی دیر کرد
 چو آورد جام و ملک در کشید
 همان جام بود و همان نوش خوار
 به تعریض گفتش که آن آب نیست
 به پاسخ بگفتش مه سیم بر

بپرسیدش از خواهش دل به مهر
 زسوز عطش زار و دَم رفته‌ام
 که نوشین‌تر از شربت و شهد بود
 مگر شربت چشمه کوثر است
 که ما از کجا و شراب بهشت؟
 سرشک رخ چرخ آینه بود
 فشردم در آن ساقه‌ای نیشکر
 توان خواست زین پس خراجی نوین
 که بر نیشکر بیش بندد خراج
 هم اندیشه خویش از یاد برد
 دگر باره آمد بدان مرغزار
 همان قصه پیش تکرار شد
 سرانجام واماند و تدبیر ساخت
 کز آن دیولاخلش برون آورد
 همان خانه را در زد از بهر آب
 زنویافت آن تشنه را آب جوی
 دل شه پشیمان ز تأخیر کرد
 در آن لذت شهد پیشین ندید
 نه آن شهد نوش آور خوش گوار
 در این شربت آن شهد کم‌یاب نیست
 فشردم در آن یک بغل نیشکر

گمانم که سلطان زما دل برید	که شیرینی از خاطر نی رمید
شه از طنز آن ماه بی تاب شد	وزان گفته آتشین آب شد
سوی خیل گه رفت آن کینه ور	به نی بست زان پس خراجی دگر
مبین شهرت داد نوشک روان	جهان داد دارد زدست شهان
گر اندیشه ملک و دین کرده اند	رعیت نوازی چنین کرده اند

« سگ بارگی »

کودک خامی سگی آورده بود
بَر دَرِ دَگَانِ سَلَاخَانِ کوی
از پی نان پاره بی مایه‌ای
چون که دید از خویشتن بیگانه‌اش
نی از آن نالم که سگ آورده‌ای
ترسم از روزی که خود سگ خوشوی
طبع سگ‌بان از ستیز و بدرگی
چون بجنبد خصلت درندگیش
مردمی چون سگ زیادش می‌رود
پنجه بر دیوار عصیان می‌کشد

خواب مادر را پریشان کرده بود
سرنهاده چون سگان در جستجوی
کوفت هر ساعت در همسایه‌ای
گفت با او مادر فرزانه‌اش
خویش را چون سگ چرا پرورده‌ای؟
بهر سگ آواره هر کو شوی
می‌پذیرد عاقبت خوی سگی
می‌گزد مانند سگ‌ها دُمِ خویش
خشمگین قلاده‌اش را می‌جَوَد
بر خیال خویش دندان می‌کشد

ای تو آن کودک که سگ آورده‌ای	زان سبب طبع سگی پرورده‌ای
استخوان از خوانِ خلقش می‌کنی	خون مردم را به حلقش می‌کنی
پارسش را پارسایی خوانده‌ای	وندر این جهل مرکب مانده‌ای
شب چو خیزد شهوتش عوکنان	گوئی او نالد کنون برآسمان
غُرَد او چون دیده خواب ماده‌ای	تو شوی دمسازش از بس ساده‌ای
مادرِ تو دانش و فرهنگ تو	در عذاب از فکر نام و ننگ تو
چند از این خونخوارگی سگبارگی	بگسل این زنجیرها یک بارگی
مردمی بگزین که مردم زاده‌ای	زین سگی بگذر اگر آزاده‌ای

« تاج عشق »

داشت سروی آبروی بوستان	شهریاری بود در هندوستان
لعل نوشش عشق را آب حیات	قامتش داغ دل شاخ نبات
چشم‌هایش دگه گوهر فروش	نغمه‌اش رنگین چو آواز سروش
مطلع خورشیدها آینه‌اش	آشیان مهر و مه در سینه‌اش
مست از بوی تنش نبض نفس	با نسیمش زندگی گرم هوس
از لطافت قامتش باغ خیال	در میان شوره‌زار ماه و سال
نغمه‌اش آواز ساز دلبری	در نگاهش خفته راز دلبری
آفتابی ماه باز آورده بود	سرو نازش باغ گل پرورده بود
اختری خورشید صبحش زیر پر	شاخ یاسی، یاسمین آورده بر
نرگس زرین بستان سحر	وقت آن آمد که آن روح شکر

طعمه تقدیر غارتگر شود
 آب و آتش در رگ جانش فسرد
 باغبان از داغ گل بیمار شد
 تابش از دل، خوابش از مژگان گریخت
 طره گل بال بلبل را شکست
 بسکه نالید از گلوی مرثیه
 در غم شیرین لبی فرهاد شد
 حال شه با او همان حال من است
 شعله جان سرکشید از سینه اش
 دید دیگر آن گل صدبرگ نیست
 آه را با اشک حسرت یار کرد
 کای نگاهت در دلم آتش زده
 بی تو هر چه هست در عالم مباد
 چیست دنیا بی تو غیر از آه و درد
 گر پرسندم که بی او چیستی؟
 گر بخندی یک شکر در خواب من
 کف زنانت می ربایم از میان
 در سماع عشق پر، وا می کنم
 بی تو باغ و بوستان را چون کنم؟
 بی تو فرق شنبه و آدینه چیست؟
 بی تو بلبل تعزیت سر می کند

چون گل از خار قضا پرپر شود
 آن چراغ آرزو ناگاه مُرد
 سایه مژگان به چشمش خار شد
 آتش و خون جای اشک از دیده ریخت
 سوگ آن مه را به غم خوانی نشست
 در فضا پیچید بوی مرثیه
 هر نفس در سینه اش فریاد شد
 نقل عشق آن بلای آرمن است
 آب شد از تاب دل آینه اش
 نوحه را بر ماتم دل خون گریست
 خاطرات خفته را بیدار کرد
 هر رگم از شعله ات آتشکده
 با توام گرنیست عالم غم مباد
 بادِ سرخ و هیچ سبز و پوچ زرد
 نیستی در نیستی در نیستی
 گل کنی در جان آتش تاب من
 دف زنانت می تا بام جان
 مستم از آتش چه پروا می کنم
 غربت هندوستان را چون کنم؟
 جز تهی دستی به دستم هیچ نیست
 رود یمن خاک بر سر می کند

یاد باد آن لاله گل بوی تو
چشم در راهند اینجا بهر ما
سایه ابری و طرف گلشنی
خیز و گیسو را گل افشان کن به دوش
سلطنت را خاک بر تارک کنیم
بی تو دل در تن غریب افتاده است
خفته ای آرام و من بی تاب تو
می خزیدم نرم سوی بستر
باز کن چشمان چون دنیای راز
آن گل رنگین که مرگش چیده بود
لیک می رفت آشکارا و نهان
آتشی در جان او افکنده بود
هر کجا آینه زلفی شانه کرد
هر کجا خلوت گر آغوشی گشود
شه کز آن ماتم دل و جانش گداخت
هر هنرمندی که در آن ملک بود
گفت شان کز بهر مروارید عشق
وان خداوندان دل برخاستند
شاه کاری طرفه آرامش گهی
مرمرین کاخی که قصر ماهتاب
آن بهشت سنگها و رنگها

کوچه باغ بید مشک موی تو
شاخه هایی میوه شان گنجشگها
با تو خوش دارم غم دل گفتم
آن پرندین ساری زرین بیوش
لحظه ای را بر درختی حک کنیم
عشق در من ناشکیب افتاده است
پیش از این سنگین نمی شد خواب تو
باز می شد چشم افسون پرورت
تا به کی نشکفته آن گلهای ناز؟
درحریری سیم گون خوابیده بود
سایه وش هر ماه آن یار جوان
هر کجا می رفت گرم خنده بود
آن پریشان حال را دیوانه کرد
هر کجا باغ گلی شعری سرود
داغ دل را مرهم از تدبیر ساخت
خواند و درج در و گوهر را گشود
یک صدف سازید چون خورشید عشق
تاجی از ذوق و هنر آراستند
آسمانی درخور خواب مهی
بود در ایوان آن نقش بر آب
می درخشید از پس فرسنگها

رشته از عمر هنرور وام کرد
 چون که بنیاد بنایش عشق بود
 چون نبود آن بارگه کاخ ستم
 هر گلی آن لاله زار شب چراغ
 بالِ طاووسش بهار انگيخته
 نقش طاقش بیت عطرافشان عشق
 هر که دید آن سحرگه مدهوش ماند
 گفت با آن طرفه معماران دل
 گشت آن کانون سوز و ساز را
 جادوی گل‌های آن باغ سحر
 چون بر طاووس زیبایش بود
 در میان آن همه لطف و صفا
 آن که در آن آستان بیگانه بود
 شه که ایوان بهر آن مه کرده بود
 گفت کان معشوق را برداشتند
 باز طبع تشنه من آب دید
 با توام ای شهریار مُلکِ جان
 خامه صنع تو هر نقشی زده
 لوح نقش عشق کردی خاک را
 کوکستانِ فلک خرم زتوست
 بهر انسان حکمت از آب و خاک

تا زمان را با کمندش رام کرد
 سایه بام سرایش عشق بود
 شد زیارت گاه مرغان حرم
 آتشی افکنده در گیسوی باغ
 آبروی باغ گل را ریخته
 خشت خشتش مصرع دیوان عشق
 آفرین کم بود پس خاموش ماند
 شد زخورشید شما گردون خجل
 دید نقش پنجه اعجاز را
 خنده هر نقش آن تنگ شکر
 هر چه در هر جا به جای خویش بود
 دید آن تابوت زرین بدنما
 آشنای شاه و صاحب خانه بود
 بهر آن گوهر صدف پرورده بود
 عشق را بر جای آن بگماشتند
 فیل من هندوستان را خواب دید
 نقش بند کاخ ارار جهان
 آیتی از کلک سدرت آمده
 طارم آیینه افلاک را
 خاک آرامش گه آدم زتوست
 آفریده است این سرای رازناک

این شکوه محض را برهم زده است	لیک انسان شعله در عالم زده است
ناسزاوار است مُردار بشر	در میان این همه ذوق و هنر
هر چه زیبایی است ویران می‌کند	گوشمالش ده که طغیان می‌کند
خاک را از اشک و خون گلگون کند	تا به کی خون در دلِ گردون کند
جای این شیطانِ دشمنِ دل نشان	عشق و صلح و دوستی را در جهان
بگسل این زنجیرهٔ تقدیر را	چاره‌ای کن خاکِ دامن گیر را
از میان بردار، این تابوت را	پاک کن گل خانهٔ لاهوت را

« حجلهٔ مرگ »

ز ظلم و ظلمتش اختر به فریاد	شبِی تاریک‌تر از عصر بیداد
چو روز شادی دشمن نفس‌گیر	شبِی با اهرمن هم‌زاد و هم‌شیر
دلش سیراب از آمال شیطان	شبِی چتر هراسش بال شیطان
ز بس بی‌رونی بازار عادت	شبِی دل‌گیر چون خوی حسادت
در آن مه قاصد گم کرده راهی	شبِی هر اختر آن شمع آهی
به خون صد فلک اختر نشسته	شبِی پای سحرگه را شکسته
به خون آغشته دست و روی عالم	شبِی آتش زده در بالِ شبنم
دل خفاش را خرسند کرده	شبِی خورشید را دربند کرده
اجاق دودهٔ تقدیر از آن کور	شبِی در آن چراغ بخت بی‌نور
مصیبت طره‌اش را کرده شانه	بلا در گیسویش بنهاده لانه

زدوزخ ادعای باج کرده
فلک بنیاد ناکامی نهاده
در این شب مهوشی چون مهر شب سوز
ز سوز و ساز دل بالین زغم داشت
به یادش بوسه بر مهتاب می داد
که ای بامن به یاری عهد بسته
بیا دوری ز جانم آتش انگیخت
تو با من خاطری داری نهانی
به یادت برگ غم دارد بهارم
مَهی در انتظارِ صبح امید
مَهی در خو برویی شاهکاری
ز خوبی سایه اش بفرقِ گل تاج
ز بس ناز و فسون در دسترس داشت
ز لعلش زنده آبِ زندگانی
فروغِ مهربان افشان ز ماهش
نفس هایش نسیمِ روشنایی
شرابی آسمانی در سبویش
فلک را تنگی از پروازِ گرمش
بهار از خنده اش گلدسته می بست
زاختر هر نگاهش که کشانی
ز گیسو سایه بانِ مهر بسته

قبای مهر و مه تاراج کرده
بنای عاشقی برباد داده
دلش خورشید عشقی عالم افروز
بیاد همدمی در دیده نم داشت
ز نرگس باغ گل را آب می داد
غمّت چون آرزو در دل نشسته
صبوری شعله ام از چشم تر ریخت
منی و منِ نئی، حالم چه دانی؟
گل حسرت دَمَد از شاخسارم
به دامان سحر می ریخت ناهید
گلی صد برگ و هر برگش بهاری
بهار گل فروشان کرده تاراج
جهانی بسته بر زلف نفس داشت
گلِ رویش بهارِ جاودانی
چراغ صبح بی نور از نگاهش
سر زلفش بلایِ پارسایی
پریده رنگ ناز از رنگ و بویش
سر خورشید زیر پر زشرمش
نسیم از عطرِ گیسویش شده مست
زمین در زیر پایش آسمانی
ز ابرو طاق دل ها را شکسته

برو دوشی سَحَر را سَحَر کرده
 سراپا چون سَحَر لبخند و آغوش
 چو گل چاکِ گریانش شکفته
 هزار آغوش گل در پر نیانی
 هزار آینه در پیراهنِ او
 نگاهی چون گل می آتش‌انگیز
 لبش چون ساغر می خنده می‌کرد
 لبِ نوشتش زمی میخانه‌ای بود
 سر زلفی زفرور دین سرشته
 نشانده باغ ابریشم در آغوش
 چو می آمد به جنبش آن گل ناز
 کبوترهای آغوشش هواگیر
 به روی سینه‌اش یک آشیان ناز
 فسون کوبیده دشت آرزو را
 لبش گاه سَخَن باغ تبسم
 کلام دلکشی چون شعر عشاق
 ز نرمی و لطافت لاله گوش
 تو گفתי واژه از جنس بلور است
 نفس از نغمه‌اش بیدار می شد
 چنان از سوز و ساز دل خبر داشت
 قضا را آن پری را دایه‌ای بود

لبانی خون به جام مِهَر کرده
 شکر خندیدنی شیرین تراز نوش
 بهاری زیر پیراهن نهفته
 نهفته در گریبان گل ستانی
 شکوه آسمان در دامنِ او
 بهارانی همه نسرين نو خیز
 به بوی می جهان را زنده می‌کرد
 دهانش بوسه را پروانه‌ای بود
 خط سبزی به خون گل نبشته
 شکسته خواب مخمل بر سر دوش
 هوس در گوش جان می خواند آواز
 زمشتاقی نگاهش آشنا گیر
 پرستوهای سیمینش به پرواز
 مگر کز دور بیند روی او را
 کلامش روح شاداب ترنم
 سرودی دل نشین در گوش آفاق
 ز آهنگ کلامش گشته گلپوش
 دل هر لفظ یک سرچشمه نور است
 جنون از گفته‌اش هشیار می شد
 که آوازش چونی در دل اثر داشت
 که با وی مرگ را همسایه‌ای بود

توگفتی خواهر ابلیس بوده است
 دَمَشِ روشنگرِ فانوس افغان
 سیه دستی بلای دولت عشق
 محبت دل سیاه از دود کینش
 زبس در مکر و افسون بود استاد
 رخ آژنگی، پلید افسانه نامی
 کش از سودای هستی یک پسر بود
 چنان می خواست آن پیر سیه کار
 زراز عشق آن مَه باخبر بود
 زسویی ماه را دلگرم می کرد
 مگر کان عشقش از خاطر براند
 زدیگر سو پسر را پند می داد
 به کار آورد صد ترفند و تزویر
 پسر با نازک آغوشی سری داشت
 نهانی عاشقِ آن ماه را گفت
 تو را گر مردِ عشقی، چاره باید
 بلای عشق تردید و درنگ است
 به غفلت سرگرانِ خواب بودن
 الا دریا زینِ کشتی شکسته
 کنارت دُرجی از گوهر نهاده
 زشوق لذتِ آواز این آب

زخردی دایهٔ تلبیس بوده است
 مصیبت در نگاهش آفرین خوان
 نفس هایش زشومی آفت عشق
 حسد سرلوحهٔ خطِ جینش
 شیاطین را به دستان درس می داد
 زمکرش فتنه‌ای هر سو به بامی
 که او را نیز دل جایی دگر بود
 که آن مه رو شود با این پسر یار
 وزاین اندیشه‌اش خون در جگر بود
 به افسون آهنش را نرم می کرد
 به پای زادهٔ خویشش نشاند
 نویدِ شوق از این پیوند می داد
 که این ناساز، ساز آید به تدبیر
 دلی در تارِ زلفِ دیگری داشت
 که نتوان حالِ دل زین بیش بنهفت
 صلاّی وصلِ آن مهپاره باید
 برای عاشقی‌ها وقت تنگ است
 چه سود از حسرت عذر آزمودن
 به نومیدی براین ساحل نشسته
 به غفلت دست و دامانت گشاده
 فشانی سیم و زر در آن چو مهتاب

مسوزان فرصتِ زرین، خدا را
نشاط عشق را آغوش واکن
امید مادرم چون رفت از دست
مرا هم چون تو دل در بند عشق است
چو چشمم مست از آن آغوش خیزد
جهان بی عشق معنایی ندارد
جوان زین گفته جان تازه‌ای یافت
زجا برخاست شوخ و نغمه‌انگیز
که بزم عشق را سرزنده دارد
عزیزانش به خدمت صف کشیدند
نه شب گفתי که از مشکوی ناهید
پراکند این چمن‌گاه شفق خام
هوا خوش بو چو باغ گل به مهتاب
چنان مهتابش از دل کَلّه بندد
هوایی صاف چون آغوش انصاف
زفاف سرو و گل را ساز کردند
برای عقد آن یاران شیرین
در آن آینه‌ای چون روی ناهید
گل و نقل و عسل، شیرینی و قند
به یک سو عاطل و باطل نهاده
سیه چشمان طاقِ آب‌نوسی

می‌فکن سگه‌های لحظه‌ها را
مرا و خویش را از غم رها کن
توانم با گلم عهد وفا بست
که جان آدمی فرزند عشق است
زجانم بانگ نوشانوش خیزد
جز این تصویر زیبایی ندارد
به کوی دل زجان دروازه‌ای یافت
چو عطریاس شاداب و سبک خیز
عروس کام را در حجله آرد
شب آدینه‌ای را برگزیدند
غبار مشک بر خورشید پاشید
به دامن افق گلبرگ بادام
نسیم از اعتدالش رفته در خواب
که آب از موج نیلوفر بخندد
چو شبنم زیرِ بالِ نورِ شفاف
مه و خورشید را همراز کردند
بهشتی سفره‌ای کردند تزیین
کنارش شمعدان‌هایی چو خورشید
نبات و سگه و قرآن و اسپند
دگر سو تور خوشبختی گشاده
ندیده هیچ از این خوش‌تر عروسی

چو دست دایه زان مه گشت کوتاه
زخُبثِ دل عسل را زهرگین کرد
کبوترهای عاشق پَر گرفتند
به نوش آن شهید زهر آلوده خوردند
زبیدادی شراری در پری ماند
چه زاید زین مَعْمَا، خنده یا اشک
حدیث عشق و ناکامی شنیدی
مصیبت را به چشم خویش دیدم
به صید واژه چون مرغِ شکاری
نظامی گو سر از تربت برآرد
بیفشاند غبارِ خامه‌ام را
دهد انصاف کاین پیرنگون گرد
به فرهادی چو دست ازدل برآرم

خروشیدش دل دیوانه ناگاه
شرنگی جانگزا در انگبین کرد
به شادی سایه زاینجا برگرفتند
در آغوش محبت جان سپردند
وزان پروانگان خاکستری ماند
محبت یا جنون، تقدیر یا رشک
نه افسانه‌ست این، زآنها که دیدی
چو خونش در دلِ دفتر کشیدم
شگفت اندیشه‌ام در طرفه کاری
مرا چون جان شیرین در برآرد
نهد برچشم بینش نامه‌ام را
مرا امروز سالارِ سخن کرد
بود صد قصه شیرین شکارم

« سایه‌ها »

خوانده‌ای مرگِ قناری در قفس	دیدم و آتش گرفتم در نفس
داد اگر مرگ است پس بیداد چیست	یا، زداد این ناله و فریاد چیست ^۱ ؟
زندگی جز دام‌گاه مرگ نیست	دو نماید لیک در معنی یکی ست
گر تضادی هست در چشم من است	در حقیقت آمدن هم رفتن است
کودکی را حبس کرد آموزگار	تا شود تنبیه و گردد مردِ کار
گفت با خدمت‌گری از روی پند	وقت رفتن وارهان او را زبند
گول شد خدمتگزار سال خورد	بندی بیچاره را از یاد برد
تا که رفت آن روز و کم‌کم شب رسید	جان مرغک در قفس بربل رسید

۱. مفهوم بینی از شاهنامه

گرد تاریکی چو در آن دخمه ریخت
ازدهای شب دهن واکرده بود
سایه‌های سرکش دندان نما
دیوهای قصه مادر بزرگ
ترس تب شد شعله زد در دامنش
سوزجان آتش شد و در تن گرفت
وحشتش از جنبش تصویرها
جوش می‌زد خون زوحشت در تنش
آن دل کوچک زوحشت باد کرد
گریه آخر جای آن شیون گرفت
گوشه‌ای افتاد حیران و کبود
ناگهان آسیمه سر بیدار شد
چشم خون‌آلود مادر دیده بود
یادش آمد آن دو چشم مهربان
ساحل اندیشه را توفان گرفت
خسته بر دیوار ظلمت تکیه داد
تار جانش بود سیم ساز او
ترس تنهایی زبس جانش فشرد
آهوی دشت هراس از پای ماند
تا سحر از ناله غوغا کرده بود
ما اسیر چند و چون سایه‌ها

نور امن از خاطر کودک گریخت
گرگ غم چنگال و دندان می‌نمود
آمدند از روزن دیوارها
حمله آوردند چون یک گله گرگ
پرده فانوس شد پیراهنش
وز تب تن شعله در دامن گرفت
حال خرگوشی میان شیرها
آهویی در چنگ شیری گردنش
از گلویش بغض را فریاد کرد
از نفس افتاد و لرزیدن گرفت
لحظه‌ای انگار خوابش در ربود
باز در آن گور گرم کار شد
گونه سرخ پدر بوسیده بود
آن نگاه روشن فریاد خوان
صد چرا در خاطر او جان گرفت
نعره زد چندان که از پای اوفتاد
رود آتش پورده آواز او
در قفس آن مرغک بی‌تاب مُرد
رفت و مشتی استخوان بر جای ماند
صبح چون گلهای نقش پرده بود
می‌رویم و سایه می‌ماند به جا

من همان کودک، جهان زندان من
تنگنای خاک زندانم شده
دیو و گرگم نیز عادات من است
در نظام جهل دانستن خطاست
چون نکردم نامه بر باطل سیاه
بند من شد پندشان ترفندشان
در قفس اندیشه طغیان گرم
سایه‌ها بر پای جان زنجیر شد
چون نگیرد دامن شب ناله‌ام
من در این زندان گرفتار هراس
از غمم آموزگار آگه نگشت

ناله‌ام از درد بی‌درمان من
دانش من رهزن جانم شده
خشم جانم اعتقادات من است
هر که شد آگه سزای بندهاست
حبس کرد آموزگارم بی‌گناه
«عشق را شناخت دانشمندشان»^۱
هر نفس بنده به بندی دیگرم
طبع من در بند وحشت پیر شد
کز پی سی سالگی صد ساله‌ام
در میان خون ز آشوب حواس
چون خبر دارد چها بر من گذشت؟

۱. مصرعی از مثنوی ملای بلخ

« خطبهٔ دیو »

شهر دلگیر از آن تاریکی	صبح اردو زده در نزدیکی
منتظر مانده که شب دود شود	کاکل مهر می آلود شود
زیر پیراهن شب همه‌گر	می‌زند نبض تب آلود سحر
کافتاب از نفس عشق دمد	وز شکوه قدمش غم برمد
تا شباهنگ گشاید پر و بال	شهر خیزد زشکر خواب خیال
صبح را چهره به شوق آراید	در دروازه به حق بگشاید
می‌دمد از همه سوخته زنان	غنج خرم آوای اذان
شهر را بیم و امیدی دگر است	مسجد کوفه به ره منتظر است
دل طراوت‌کدهٔ سبز فراغ	دیده فانوس خیابان سراغ
بوی عشق از همه جا می‌آید	پسر شیر خدا می‌آید

خون جوشان علی شورانگیز
 شتران زیر جهاز آورده
 نگه دیده و ران در تک و تاز
 می رسد همره گردونه نور
 علوی وار فرو بسته میان
 شوق می خندد از این مژده که اوست
 همه بر مقدم او بوسه فشان
 می دود خلق به همراه سوار
 بر در کاخ امارت ناگاه
 در و دیوار همه خاموشند
 این صدا عربده وحشی کیست
 اهرمن پرده زرخ می گیرد
 زیر دستار سیاه علوی
 دشمن ایمنی و آبادی
 این حرامی پسر مرجانه است
 نه حسین است عیدالله است
 بر سر شهر به تشویش و ملال
 چشم فانوس شفق پر دوده
 دامن سبز فلک خونین است
 بر سر بام شب از خشم سیاه
 کوفه در کار خروشی دگر است

مردم از عشق حسینی لبریز
 اسبها در طلبش زین کرده
 آرزو از همه سو در پرواز
 تک سواری زره از وادی دور
 رخ نهان کرده چنان هاشمیان
 شهر وامی کند آغوش که دوست
 لافتی بر لب و لاحول زنان
 سروجان هر طرف از بهر نثار
 می شود شهر همه گوش و نگاه
 از پی خطبه سراپا گوشند
 این کجا زمزمه عشق علی است
 وان همه شوق و طرب می میرد
 دیو ساری است به ترفند قوی
 قاتل مردمی و آزادی
 آشنای حرم بیگانه است
 وینک از راز نهان آگاه است
 می گشاید شب وحشت پروبال
 طارم آینه خون آلوده
 افق فتنه غبار آگین است
 غم شکسته است سفالینه ماه
 کربلا بر سرره منتظر است

« تاج همایون »

چراغ محرمان کوچه راز	شنیدم تاج آن سلطان آواز
حریف صحبت درد آزمایان	جلال دولت عشق آشنایان
میان جمع دل جایی دگر داشت	شبی در محفلی سرزیر پرداخت
حریفان گرم می در زخمه سازی	به مستی تارونی در دل نوازی
همایون را به کژ، ماهور می خواند	جوانی با سری پرشور می خواند
نگفت از بهر تحسینش کسی هیچ	فرود آمد چو زان بانگ عنان پیچ
زبان بگشاد و بگرفت از زمینش	مگر استاد کاو در آفرینش
فروغ صدق در آینه داری	که شور عاشقی در سینه داری
همایون طالع فرخنده نامت	بخوان میراث داوودی به کامت
چو غم با پرده دل آشنایی	به طنزش گفت یار همنوایی

که از بس گرم و سرکش خواند آواز
به تعظیمش بکوش ای یار دل‌بند
جوابش داد آن پیر سخندان
زاستادم همین یک نکته یاد است
من این تحسینِ شوقِ اوست دارم
که مشتاقی به کف آسان نیاید
به کوی کام از این خلوت دری نیست
در این ره عاشقی باید سرانداز
خوشا عشقی که زاید ذوق موزون
چکاوک پیر شد در سینه من
پس از عمری که می‌نالد روانم
زهر بندم تراود ناله چون نای
نیارم فرق کردن دلکش از شور
نواخوان و نواآموز عشقم
به مستی آتشم پر باز کرده است
غمی آتش به داغ لاله‌ام ریخت
در این جنگل که هر آنی پلنگی
پلنگستان بود شب در نگاهم
به جرم اینکه بر آتش سپندم
گر آرایم بساط خود فروشی
چه باجانم کنند این حق ستیزان؟

۸۲ ♪ پرواز در توفان

درید از نغمه او پرده ساز
که از مستی (هما هوری) پی افکند
که ای هم‌رازِ دل، همسایه جان
مخالف خوان و خارج خوان زیاد است
زبان عاشقی را دوست دارم
نیاید تا که بر لب جان نیاید
در این ره غیر بی‌برگی بری نیست
که نالد هر رگش هم چون رگ ساز
توان آموخت ماهر و همایون
غباری ماند بر آینه من
صدایم گشته زنجیر گرانم
ز مشتاقی نمی‌دانم سر از پای
همایون را نمی‌دانم ز ماهر
شهید شعله جان سوز عشقم
جنون اندیشه پرواز کرده است
گلایی در می جلِ ساله‌ام ریخت
زخون آه تر کرده چنگی
کنار چو بویار خون گیاهم
زکین از شهر بیرون می‌کنندم
زلب بردارم این مهر خموشی
همان در صورت از معنی گریزان

ز تحسین کسان معذور دارم به حق، حق هنر را می‌گزارم
به کامش باده نوشین چون شکر باد که با ته جرعه‌ای کرد از دلم یاد
نمی‌دانم چه در پیمانه‌ام ریخت همین دانم که آتش در من انگیخت
مرا از بام دل آواز دادند کلید قلعه‌های راز دادند
گه آن شد که شورم پا بگیرد جنونم دامن صحرا بگیرد

«رقص ناهید»

برقصان دراین شیشه ناهید را	بده ساقی آن خون خورشید را
زالِ رگی پیر آتش فروش	بده ساقی آن آب آینه پوش
که جوشد از آن خنده آرزو	بده ساقی آن رطل خوشرنگ و بو
بزن خواب اندیشه را سر به سنگ	بده ساقی آن آتش رنگ رنگ
که یک قطره اش زرکند خاک را	بده آن زال طربناک را
زهر جرعه اش خونی یا سمن	مگر روید از مزرع جان من
قدح نوبه نو در سبزه تازه کن	زمی خامه ام را گلو تازه کن
به دریا فکن دفتر آفتاب	بده ساغری روشن از شعر ناب
مرا لختی از خود برون می برد	از آن می که اندیشه می پرورد
گلایی به گیسوی اندیشه زن	بنوشان از آن عشق جوشان به من

سبویی زخون شقایق بیار
از آن می که چون اشک لرزان نور
از آن می که آتش به جان می زند
از آن می که در خُم بخواند سرود
بده تـا، ره خوابِ اختر زنم
مگر شرح این آتش دل کنم
در این روزگاری که بالِ نفس
در این دیر رنگ آور بوالعجب
همه آفت کشته یکدگر
همه آتش خانمان همنند
دماغی تر، از بوی خون می کنند
نه پرهیز دشمن، نه پروای دوست
تنم سوخت ساقی شرابم بده
بده می که شد برف پیری دلیر
مرا آبروی جوانی بده
جوانی همه خرج افسانه شد
خیال جهانی به هم بر زدن
در افکندن هرچه دیوار هست
بنا کردن بقعه آرمان
جوانی هیا هوای اوهام بود
ندانستم این بازی پیچ پیچ

نسیمی زدل های عاشق بیار
بخندد در آغوش جام بلور
شرر در رگ استخوان می زند
به گوش خرد ریزد آواز رود
به مستی به بام سخن پر زنم
فسون های پیشینه باطل کنم
بود از برای خیالم قفس
که کس را نمانده است ذوق طرب
همه خانه سوز و همه مایه بر
همه دشمن دوده آدمند
به مستی هوای جنون می کنند
به هرکس دهی دست، دشمن هم اوست
غمم کشت، داروی خوابم بده
زمستان از آتش نباشد گزیر
سبویی می ارغوانی بده
تباه خیالات بیگانه شد
بر این خاکدان نقش دیگر زدن
درو کردن هرکجا خار هست
بهشت خرد ساختن در جهان
که یک نردبان و دو صد بام بود
بود سایه ای در میان دو هیچ

چو این راز روشن نیاموختم	همه فرصت زندگی سوختم
بده ساقی آن جوهرِ آفتاب	همان به کزین بیش باشم خراب
چنان کن که سر تا به پا می شوم	خرابم کن، آبادتر، کی شوم؟
به ساغر کن آن شهد پالوده را	بگیر از من این دلق آلوده را
مرا شور توفان به مینا بریز	قدح چیست؟ سیلی به دریا بریز
چنان ده که آبم زسر بگذرد	که موج شرابم زسر بگذرد
اگر صدرهم سر به سنگ آمده است	گریبان بختم به چنگ آمده است
بده ساقی آن جوهر حال را	مسوزان پَر و بالِ اقبال را
به اشک صراحی لبم را بشوی	مگر بس کنم دیگر این گفتگوی

«دریا و کویر»

در گریز از خویش و باد دل در ستیز
خاطر از غوغای عالم کورو کر
از غبار خستگی ژولیده‌ام
با خیال خسته، چشمی خوابسوز
می‌رسم و زدیدنم در پیچ و تاب
مشت بر دیوار توفان می‌زنم
عاشقی در دشتِ شب گم کرده راه
خوابِ موج آشفته از غوغای من
تنگ می‌گیرد به برِ چون ماهی‌ام
می‌روم از خویش بی‌بال ملال
سینه از لختِ جگر خونابه ریز
شبه شهرِ ضلالت پشت سر
آسمانی ابر در هر دیده‌ام
راه شب را کوفته تا مرز روز
چون دلِ آشفته‌ام آغوش آب
کای حریفِ مست، دریا! این منم
سالها سر کرده با خشمی سیاه
کوچه گرداب زیر پای من
پاک می‌شوید زهر آگاهی‌ام
غرق می‌گردم در آن بهت زلال

کوه موجی آید از ره دَم به دَم
 کاین هیاهوی جهانگیرت ز چیست؟
 سر برآر، ای خشم جوشان، موج زن
 تا در این خاکی اسیر بندها
 کی خبرداری که در آن اوج‌ها
 غرقه در امواج نوری نقره تاب
 خسته تن سر می‌نهم بر دوش موج
 نعره‌ام گم می‌شود در چنگِ او
 می‌سپارد گوش بر راز دلم
 گویمش کای شاهدِ شوخِ پریش
 از گرانی گرچه کوه خارهام
 شور توفان داشت طبعِ سرکشم
 باز دیشب تا سحر نالیده‌ام
 باغ مرجان اشک خونین من است
 با تو دارد هر رگم پیوندها
 سرکش و نرمم به آیین توام
 گه ز توفان بالشم زیر سر است
 با خروشت شور در من می‌دمد
 چشم گریان جهانی در زمین
 هر سر موج تو دارد صد زبان
 سوزِ دل در سینه توفانی‌ات
 زیر و بالامی بَرَد، می‌کوبدم
 این همه بانگ بم و زیرت ز چیست؟
 سینه‌ای چون بالِ من بر اوج زن
 بسته ترفندها، پیوندها
 نیست زیباتر زرقص موج‌ها
 محو در آئینه سیال آب
 می‌شوم آرام در آغوش موج
 در کفِ موج هزار آهنگِ او
 نرم نرمک می‌برد تا ساحلم
 ای دلت در چنگ طغیان ریش ریش
 در تو چون روح نسیم آواره‌ام
 موج خاکستر برآورد آتشم
 خواب صد مرغ مهاجر دیده‌ام
 آب چشمِ گوهر آذین من است
 بسته بر بالِ خروشم بندها
 هم‌رگِ خشم بلورین توام
 گه دلم از مهر باغ گوهر است
 خواب از چشم خیالم می‌رمد
 اشک توفان پرورت در آستین
 تلخ می‌مویی بر احوال جهان
 نقش دردی هر خطِ پیشانی‌ات

از خروش سینه چون دلتنگ‌ها
ز آتش دل نعره زن، گیسو پریش
از کران تا بیکران موج و پاک
پیر روشن باطنِ آینه پوش
گاه در آرامشی افسانه ساز
خوابت آغوش لطیفِ یاس‌ها
چون به نرمی موج بردارد تنت
خفته‌ای در ململی آینه سان
چون کند مه دست در آغوش تو
تا سحرای جادوی خاکستری
چون بخندند اختران در آسمان
ای بلورین بال، سیمرغ خیال
معبّد مرموز رؤیاهای من
چون تو من از شورش جان ناگزیر
از لطافت غنچه زارِ اخترم
بوده‌ام در بیشه‌های آسمان
گشته‌ام در جنگلِ تاریک شب
صد کویر بی بهارم در دل است
کبک را در کوهسارم بار نیست
التم با سیل شن دیرینه است
چون گیاه شوره بارم خارهاست

می زنی سر، کف به لب بر سنگ‌ها
روز و شب از درد می پیچی به خویش
بسترت آینه رخشانِ خاک
دل پر از توفان و خون، اما خموش
مرغ و ماهی با تو در راز و نیاز
گیسویت زنجیره الماس‌ها
باغ مروارید گردد دامن
سینه گستر تا کرانِ آسمان
پرده اختر شود تن پوش تو
در تو می رقصند یک دریا پری
می شود پیراهنت پولک نشان
آسمان تا آسمان گسترده بال
با تو رنگین می شود آوای من
طرفه معجونی زدربا و کویر
وز خروش دل زبان تندرم
بال در بالِ همای کهکشان
در پی یک جرعه اختر جان به لب
شورِ صداها شوره زارم در دل است
غیر توفانِ غبارم یار نیست
گردبادم نعره زن در سینه است
چتر خشکم خوابگاه مارهاست

گر برآرد پَرخیال رفتنم
کوه زنجیرم اگر در گردن است
گه کویرم تفته در گرمای تب
خاطرَم هر دم تلاطم می‌کند
شور دریا در تنم زندانی است
می‌کشم در جزر و مدّ یادها
آی غوغای خروشان، آمدم
بستر این موجِ آتش دست شو

ناخن خاری خلد در دامنم
یک جهان بال کبوتر در من است
گه چو دریای خروشان کف به لب
سینه‌ام راه نفس گم می‌کند
از خروش جان دلم توفانی است
همچو توفان از جگر فریادها
دل به دریا، سینه بر توفان زدم
خوابگاهِ این نهنگِ مست شو

« دیدن بیاموز »

کنند از کاسه بیرون چشم مردار	شنیدم کبرکسان اوّل به منقار
جدا سازند زان پس بندش از بند	پس آنکه مغز او از سر برآرند
نظام ظلم، قانونش همین است	همین سرمشق حکام زمین است
کند با چشم و عقل مردم آغاز	به هر جایی که پای ظلم شد باز
حجاب کهنه تبلیغ و تلقین	چو زد برچشم‌های مصلحت بین
خوراک مارهای دوش ضحاک	شود مغز جوانان خوش ادراک
که خودگاهی حجاب حس و هوش است	دلیل آدمی چشم است و گوش است
به گنه ذات اشیاء ره ندارد	بشر جز دیده کارآگه ندارد
زدیدن سهم انسان بیشتر نیست	خرد جز دیده اهل نظر نیست
بنای بینش و اندیشه برداشت	به هر جا سلطه شب رایت افراشت

ز تزویر و فسون صد شیوه اندوخت
 چو تار جان به چنگ فتنه افتاد
 بپاشد خرگه زرین آوهام
 فریب افسانه خواب هنر شد
 هراس آموخت طرحی نو، به مردم
 سخن گفتن ولی در خواب شیرین
 خیال خفته را آواز دادن
 مگر از چشم شب خود را ندیدن
 پژوهش در رگ تمثیل کردن
 اگر با چشم خود بینی جهان را
 پس آن بهتر کز اول کور باشی
 فروغ خانه عقل است دیدن
 به شب چون پیش پای خود نبینی
 وگر چشمت دلیل راه باشد
 اگر مرد رهی دیدن بیاموز

که چشم خلق را نادیدن آموخت
 گذشت از پرده عشاق بیداد
 حقیقت شد دروغ و ننگ شد نام
 شنیدن دیگر و دیدن دگر شد
 تماشا کردن از بام توهم
 جهانی ساختن ز الفاظ رنگین
 به رؤیاها پر پرواز دادن
 چو حاکم دیدن و چون او شنیدن
 به تاریکی حدیث پیل کردن
 بسوزی پرده‌های حاکمان را
 که تا فرمان‌پذیر زور باشی
 چراغ دانش از دیده است روشن
 میان حلقه ماران نشینی
 دلت در هر قدم آگاه باشد
 زبیش مشعل دانش برافروز

«پویه»

باسکون صخره وار چهره‌های سوخته
خیره بر دروازه شب با لبان دوخته
پای‌بند رشته‌های باوری خود بافته
بال‌کوبان در هوای دولتی نیافته
در پی گم‌گرفته‌ای نادیده بال و پرفشان
سالها آواره در هر ناکجای بی‌نشان
بر ستیغ نقره بال آرزوهایی محال
عمرها سرگشته زیر نور فانوس خیال
زندگی را در غبار خوابها گم کرده‌ایم
وزیبی‌اش چون شط‌اشک و خون تلاطم کرده‌ایم

سالها گشتیم شاید خویش را پیدا کنیم
 این طلسم بسته بادندان حکمت واکنیم
 رود ما جز درخلیج خوف راهی وانکرد
 موج مستی دست در پیراهن دریا نکرد
 بال نرم پوپک اندیشه در این سیر ریخت
 تاروپود خیمه بینش در این توفان گسیخت
 آفتاب از پافتاد و برف طاقت سوز ماند
 بر تن فردا لباس کهنه دیروز ماند
 بال ما در شب شکست امانشان صبح نیست
 جوجه زرین پری در آشیان صبح نیست
 مرغ آتشبال حسرت آشیان در جان گرفت
 شعله بغض کبود سینه دردامان گرفت
 موج زن شورا به فریاد در رگهای سرد
 نقش پای هر نفس خونجوش از رگبار درد
 یاهو شد راه نگه در پیچ پیچ خارزار
 مرغکی درجنگلی از سیمهای خاردار
 روز و شب پُرجست گویش بیشه‌ها و دَرّه‌ها
 از طنین ناله‌های ساقه زیر آره‌ها
 تشنگی دزدید رخت دشت مخمل پوش را
 شاهد گل پیرگشت و وانکرد آغوش را

بی‌ریاضت تا یقین خُرده‌بینی داشتیم
 صد ریاض العارفین در آستینی داشتیم
 غنچه گل را به یک لب‌خند عاشق می‌شدیم
 جذب چین دامنِ سرخِ شقایق می‌شدیم
 عطر گل تا کوچه باغِ آرزو می‌برد مان
 شور آواز قناری کوبه کومی بُردمان
 گر نسیمی دست بر زلف گیاهی می‌کشید
 خاطر ما در هوای شوق آهی می‌کشید
 ماکه شورِ عشق در رگهایمان پرواز داشت
 آرزو در خونمان صد سینه سوز و ساز داشت
 ماکه دنیا را سراسر مهربان می‌خواستیم
 خویش را عاشق‌ترین رندِ جهان می‌خواستیم
 در غبارِ کینه ارباب دنیا گم شدیم
 خوش‌نشین سایه بیدردی مردم شدیم
 هفت دریا عاقبت گم گشت در جوشِ سراب
 زان همه گل ماند آخر اشک جوشان گلاب
 هر کجا کز برگِ همّت غنچه‌ای شاداب بود
 دستِ رعد و بازوی توفان بهم قلاب بود
 کرم و حشت ریشه اندیشه هرجا دید زد
 ساقه سبز سخن را آفتِ تردید زد

شب ستایان و سحرترسان به خون دامن زدند
 ماه را بر روی ماهور شفق گردن زدند
 شاخه سبز صفا را موسم پیوند نیست
 باغ الفت را چراغ روشن لبخند نیست
 آسمان را نیست، تا این صبح نفرین کله بست
 جز بلا در آستین چرک ابری خشک دست
 سایه آسودگی جایی نمی آید به چشم
 عشق در چنگال نفرت بال می کوبد به خشم
 کی دگر گل می کند در پلک سنگین غزل
 یاد حوض نقره جوش باغ رنگین غزل
 با پرستویی که در اندیشه پرپر می زند
 خانه روح مرا منقار بر در می زند
 تا نیاویزم به بال مرغ دور آویز وهم
 در دلم غوغا کند آواز شورانگیز فهم
 عشق آتش دست تا بگشایدم شهر کجاست
 شب کلاه آسمان برداردم از سر کجاست
 داغ تفتان شعله بردارد ز جان تفته ام
 گرچه چون آتش نشان سرد، در خود رفته ام
 سوخت در غوغای آهن پاره ها آواز من
 بر نمی آید نوای زندگی از ساز من

عطر آغوش گلی در کوچه احساس نیست
 بر درختِ کهکشان یک غنچه الماس نیست
 گرچه تا آخر اسیر عشق سرخ مردم
 در کمندِ جانِ شکار مهرشان سردرگم
 هستی ام را داده ام در حمله توفانسان
 عشق را گم کرده ام در شهر سنگستانشان
 کس بروی غنچه مهتاب لبخندی نزد
 هیچ کس در خواب هم حرف خراشیدی نزد
 گفته های آشنایان نیست جز زندان روح
 هر که را دیدم به تیغ کین پی فتح الفتوح
 هر کجا رفتم زبان طعن یاران تیز بود
 نیزه سرد نگاه غمگساران نیز بود
 گامهایشان روبه پیش و چشم هاشان پشت سر
 کوره راه گهنه دیروزها را پی سپر
 دیده سیمرغ کور از خاکِ بازیگاهشان
 مرغ مینا در سخن گفتن دلیل راهشان
 پای میزان، سیم، عقل سرخشان را پارسنگ
 بهرنان در رود رود، از سوز داغ چارسنگ
 در سخن های تهی شان بادها در حال کوچ
 شعرهایشان دکه سمساری الفاظ پوچ

سوگوارانند کان کاخِ مقوایی چه شد
 حشمتِ مردنگی رنگین کلوایی چه شد
 باغِ اکنون میوهٔ لذت نمی آرد ببار
 خرم آن دیروز شیرینی که گم شد در غبار!
 سفره بی بشقاب مرغی از اصالتها تهی است
 هر بلندی عاری از گرد قرون شد کوتهی است
 دل نگردد گرم از فتح مه و مریخشان
 قلعه ویرانه‌ای دروازهٔ تاریخشان
 فخرشان از حقهٔ چینی و قندانِ بلور
 جادهٔ سودایشان نی دودِ کیگم یا کهور
 برق لیزر خارچشمِ تنگِ دقیانوشان
 سینهٔ عالم سیاه از دودهٔ فانوشان
 با پرگنجشگ از درگاهِ عتقا می‌روند
 با خیالِ کوزه‌ای خالی ز دریا می‌روند
 هر حقیقت در نگاهِ و همشان بی‌پایه است
 وین حضورِ عام هستی در جهان چون سایه است
 گشته‌اند از فیضِ کاوشهای انگشتِ خیال
 حفره‌های زهرگینِ خدایِ اُمرات دیرسال
 ماهیانِ برکهٔ خونینِ تاریخِ فریب
 پله‌های نردبانِ فتحِ مریخِ فریب

چَیست تصویر شگفت شوکت دنیایشان
آنچه می‌خواهند و می‌جویند در رؤیایشان
چهرهٔ مسخِ جهان از پشت کاغذهای مات
کج دهانی‌های شکلک‌وار سیمای حیات
کاش می‌دانستم این راه آشنایان خیال
رو بهر سو کرده عمری از بلندای محال
شب که چون غوکان نابالغ هیاهو می‌کنند
برکدامین قبلهٔ بیهودگی رو می‌کنند

« تاریخ ویرانی »

ای بهار عشق‌ها، امیدها	فصل سبز ویش خورشیدها
ای گیاهِ زندگی انگیزِ من	در عروجِ ذوق، دستاویزِ من
عشقِ من ای جادوی سبز امید	کز تو باغِ دل گل آینه چید
نغمه خوان از پردهٔ مستی در آ	بر شکسته کاکل ترکانه را
شعر ما را آتشی در جان بریز	در دهانِ قطره‌ای توفان بریز
تارِ جان را زه کن و سازی بساز	از کلامِ پردهٔ رازی بساز
نغمه‌ای سر کن که آبادم کنی	زین حصارِ فتنه آزادم کنی
بند بندم تشنهٔ آواز تو ست	نوش دارویم صدای ساز تو ست

بر رگِ اندیشه مضرابی بزن	با، رهاوی ^۱ خوش ره خوابی بزن
خواب تلخی بود، وارون زیستن	چون جنین در بستر خون زیستن
گر ندیدی یارِ دشمن شادکن	اعتقادِ دودمان بر باد کن
شعر را بنگر که چون باما کند	چون به شرح درد دل لب وا کند
فتنه بالِ خاطراتم را شکست	ساحل صبر و ثباتم را شکست
در غبار فتنه گم شد ناگهان	شعله فانوس سرخ ارغوان
مرغِ دل در حسرت آواز سوخت	زیر بالش فرصت پرواز سوخت
لاله عباسی زیادِ باغ رفت	هر شقایق با دلی صد داغ رفت
تهمتن زفت و تنی مفلوک ماند	خانه زین بعد از او متروک ماند
کو مجالِ ناله زیر و بمی؟	زخمه‌ای بر طره ابریشمی؟
گر که از سود و زیانت آگهی است	سیر در لوزینه کردن ابلهی است
با مخالف جوانی دل مویه کن	کار خود را با جهان یک رویه کن
هر چه نیرو کم شد و سالم فزود	فتنه خواب از چشم پندارم ربود
در نهفتِ شب نوایی بر نخاست	بانگ ناقوسی زجایی بر نخاست
دل که صد منزل به گامی می‌کند	هر دم آهنگِ مقامی می‌کند
خیز و دستی زیر بالِ شور کن	پنجه‌ای در گیسوی ماهور کن
مهر و مه کن اخترِ کور مرا	رود می کن باغِ انگور مرا
برگِ شوقی از نیستانی بچین	شبم اشکی زم‌رگانی بچین

۱. رهاوی: گوشه‌ای خواب‌آور در موسیقی سنتی.

بیتِ سر فصلِ پریشانی است این
 نفرت از شعر روانم سنگ ساخت
 عشق از این غم پیر شد در سینه‌ام
 مرگ را صدبار دیدم پشت در
 شعر اگر از دردِ مردش آگهی است
 شعر من شد پیلۀ اوهام من
 واژه‌هایی چون پری در بندِ غول
 قاصدی ناآشنا و جان به سر
 شهر لب‌خندِ فریبِ انتظار
 شهر فریادِ اسارت در درون
 بشکند تا رخوتِ مرداب را
 بسکه تیر تفته می‌آمد فرود
 زوزه‌مرگی که از ره می‌رسید
 شهر بغضِ قصه‌داغ و درفش
 لقمه‌ای در دست و خاری در گلو
 شعر من در شهربندی این چنین
 آرزوی سیرِ باغِ اخترش
 روز و شب می‌گفت با خارِ خسیس
 چون زلال چشمه‌ها آینه‌دار
 مرغِ تصویری که بال و پر نداشت

قصه‌تاریخ ویرانی است این
 هر بهاری در خزانم رنگ باخت
 مُرد هر تصویر در آینه‌ام
 لیک شد باخود عنادم بیشتر
 شاهدِ بازارِ کام و ناز نیست
 واژه‌هایش تشنه‌معنی شدن
 خسته و خاموش و حیران و ملول
 در میانِ شهرهای کور و کر
 میوه‌فصلِ غریبِ انتظار
 شهر زندانِ جنون، مردابِ خون
 بال تمساحی نجنباند آب را
 شهر از بالِ کبوتر فرس بود
 درطنینِ بال‌ها می‌شد شنید
 سینه‌ها چون پشت نیلوفر بنفش
 باورِ سرد و سیاهی پیش رو
 در هوای باغِ یاس و یاسمین
 بالش خورشید و مه زیر سرش
 وصفِ باغِ آرزوهای نفیس
 از برای چهره‌های سنگ‌وار
 چار دیوار خیالش در نداشت

کودکی در خواب رؤیا مانده بود در میان سایه‌ها وامانده بود
گشته بود آینه‌دار سنگ‌ها دور از شور نفس، فرسنگ‌ها
چون نه در تسلیم عصرِ سنگ بود با زمین و آسمان در جنگ بود

« آفتاب یقین »

ای آبروی فضل و شرف را نریخته در معنی از هیاهوی باطل گریخته
دیدند اهل شب، که تو را زیر و رویی است شعر تو مهره بازی الفاظ کهنه نیست
خود را اسیر حلقه کوران نکرده‌ای تقلید از رساله موران نکرده‌ای
پُر بود از سرود تو اقصای زندگی پوشیده بود شعر تو، بالای زندگی
مه در رَهت غبار شبستان خواب بود از تابش تو زهره خورشید آب بود
شعرت وثیقه سربازان نبود از ترس جان بساط سخن رهن خوان نبود
اندیشناکِ شعله گرداب خون نشد تقویم دور باطل سیرِ قرون نشد
در بیش تو ذوق و هنر عشق بود و شور در دفتر تو واژه درخشان‌تر از بلور
تا در تو آفتابِ یقین جلوه می‌نمود خورشید در تَلألُو آن جلوه سایه بود
می‌شد شنید از نفس آشنای تو در سوز و ساز و پست و بلند صدای تو

راز لطیف زمزمه خاک و آب را نجوای باد و پچپچه آفتاب را
 اندیشه‌ات به خلوتِ سردِ قفس نشانَد زان ذوق شعله‌گیر تو را بال و پرِ نماند
 گر این چنین نبود، سخن برده بود و بس شعرت حدیثِ عمر تلف کرده بود و بس
 زین راه و امگرد که راهی دگر نماند هرکس گذشت زین ره دشوار درنماند
 گویند باختی تو در این بازی فریب ماندی کنارِ معركة آز، بی نصیب
 یک ره بخود نظاره کن، ای رند نام سوز آمد خزانِ پیری و نشکفته‌ای هنوز
 یک عمر از فضیلت اندیشه دم زدی برگردِ کشتزارِ تفکرِ قدم زدی
 بر شاخه‌های جنگلِ افکار شب زده با ساقه‌های زخمیِ اعصاب تب زده
 دیدی به چشم خون شده توفان نوح را نیزار ناله‌های غم آلودِ روح را
 در چشمه خیال تو خورشید تن نشست از شوره لایح موی سپیدت گلی نرُست
 نشست در مسیر نگاه تو سنبلی نقش گلی در آئینه چشم بلبلی
 پُریخت در خیال تو گلبانگِ ذوق و حال رویای دلگرفته موسیقیِ ملال
 شد در هوای چیرگی پابره‌نه‌ها شعرت چراغِ تیرگی پابره‌نه‌ها
 آنها نه درغم تو، که سرگرم کار خویش اما تو در مصیبت‌شان خسته و پریش
 خوابِ تو را زبُود هیاهوی خوابشان آسوده زیر تیغ و تو در اضطرابشان
 شب آشیانِ غفلتِ رنگین خاک و آب چشم ستاره روشنی بیشه‌های خواب
 جز رنج آبدینه به سنگ آزمودنت سودی نکرد پنجه به بندار، سودنت
 گر زانکه این جنون تو درمان‌پذیر نیست طبع تو راز سازِ مخالف‌گزیر نیست
 مار کویر باش ستیز و گریز را آسان مبارزِ مُهره عمر عزیز را
 چون دیگران به حیلِ بجناب زبان خویش با دل مباش همراه این خیلِ گرگ و میش
 بنگر چه می‌کنند پس پرده همچو دزد مشتی حریفِ لحظه‌شناسِ نفس به مزد

چشمانِ کور حادثه را توتیا شده تا از پی چپاولِ ده کدخدا شده
اول قدم زبانِ جَرَس را بریده‌اند تا پای کاروان نفس را بریده‌اند
سود تو چیست از هنرت غیر آه سرد؟ گر حاصلی نمی‌دهدت گردِ آن مگرد
تو در حریمِ باورِ سرخت نشسته‌ای در بر هوای غاشیه عصر بسته‌ای
مرغی گشوده آن سوی آفاق بال و پر در ریگزارِ تفته تشویش برده سر
تا کی غریب کوچۀ بن‌بست عزلتی رهن ریاضتی و گرفتارِ غفلتی؟
فانویس آفتاب که خاموش می‌شود اسطوره سپیده فراموش می‌شود
فردا همیشه سایه نقشِ مُراد نیست چیزی به دست وهم تو را غیر باد نیست
تقویم روی میز که فردا زباله است دندانِ حرصِ ثانیه‌ها را حواله است
آنان که نقش دولت پاینده می‌زنند پوشیده بر تصوّر تو خنده می‌زنند
از مزرع کلام تو دزدید بادِ سرخ بذر گیاهِ بارور اعتقادِ سرخ
بگذار بود و باید و این هست را ببین برق بُروت بادِ تهدست را ببین
آنها که در نگاه تو چیزی نبوده‌اند با سکه سخن به پیشیزی نبوده‌اند
بنگر به مُلکِ شعر دری نصب و عزلشان آنک رواجِ دکۀ رنگین فضلشان
بی‌مایگان بیهوده لاف مزاج گوی دلالهای نرخِ نفسِ گرچکان گوی
کز بالِ شعرخانه زنجیر ساختند خونِ قلمِ مباح به شمشیر ساختند
دستِ کلام و بازوی فریاد بسته‌اند گرد شعور بارۀ پولاد بسته‌اند
چون ما هزار در قفس سرب جان به لب ارجوزه باف، زاغکِ جادو زبرج شب
دل در محیطِ یخ زدهِ خاطراتِ سرد می‌لرزد از تداعیِ توفانِ اشک درد
دیدي چو مار حادثه، ابر سیاه را بلعیده آشیانه گنجشگ ماه را
در خواب هول آن شب جادو چه سخت بود یک غار جغد پیر سر هر درخت بود

مِشْتی سَخَن بَه شَعْبِدِه آلُودِه آمَدَنَد بَا وَاژَه‌هَای تَنبِل فِر سُوْدِه آمَدَنَد
 صَد کَارَوَان نِفَاق دَر اَنبَان مَوِیَه‌شَان خَرَج نَوَالِه‌ای سَخَن چَنَد سَوِیَه‌شَان
 چُون رَه‌زَن جَنُون زَدِه رَه‌دَان رَا هِیچ اِیَا‌تَشَان چُو زَالُوی خَشکِیْدِه پِیچ پِیچ
 اَفِرُوخَتَنَد نَایِرَهٗ جَنَگ تَازَه‌ای هَر رُوز رَنَگِ تَازِه و نِیِرَنَگ تَازَه‌ای
 اَنَان کِه بَالِ عَاطِفَه رَا اَرَه کَرْدِه‌اَنَد اَز یَاَد مَرِگ شَعَر دِهَن دَرَه کَرْدِه‌اَنَد
 سَقَف سِرُودَشَان پُر هَر نَقَش مِبتَذَل طَرَح تَرَانِه رِیخْتِه اَز خُونِ صَد غَزَل
 چُون مُشَفَقَانِه نَقْد و نَظَر دَر مِیَان نَهَنَد رَاَز دَقِیْقَه‌هَای نَهَان رَا نِشَان دِهَنَد
 گِیَرِم بَه‌دَسْت طَبْع غَنِی نَبْضِ خَوَابَشَان بَا خُود بَرَم بَه بَارِگِه آفَتَابَشَان
 عِیَازَوَار خَنْدِه زَنَد ذُوقِ سِرکَشَم گَر هَسْتِی‌اَم بَه بَاد رُود، مَرِدِ آتَشَم
 اِیْن اَبْگِیْنِه اَز پِی چُوب حِرَاج نِیَسْت طَبْعَم اَسِیْر و سُوْسَهٗ بُرْجِ عَاج نِیَسْت
 بِیْتِی کِه نِیَسْت رُوح تَفکَر دَر اَن نَهَان جَز خَط سَنَگ گُور هَنَر چِیَسْت نَام اَن؟
 تَا زَبِیر پَایِ خَاک کَشَم دَاْمَنِ کَفَن^۱ اَز طَبْعِ مَن مَخَوَاه جَز اَبَادِیِ سَخَن
 رَفْت اَنکِه سُوْدِ قَافِیَه سَنجِی مَلَاک بُوْد شَاعِر اَسِیْر بَافْتَن خَاک و چَاک بُوْد
 اَمْرُوز فِکَر تَازِه طَرَاز سَخَنوَرِی سَت هَنَگَاْمَهٗ شَکْفَتَن اِیْن کُوکَب دَرِی سَت
 کُوبَسْتَرِی بَه گَرْمِی دَاْمَانِ پَاکِ عَشَق گَهْوَارِه‌ای بَه لُطْفِ گَرِیْبَانِ چَاکِ عَشَق
 آفَاقِ هَسْتِی‌اَم هَمِه زَبِیر پَر دِل اَسْت جَز عَشَق هَر چِه هَسْتِ هِیَا هُویِ بَاطِل اَسْت
 عَشَقِ اِیْن هَمِیْشِه دَر نَفْسِ شُوقِ خِیْمِه‌زَن دَر شَامِ غَم رَسِیْد بَه فَرِیَادِ شَعَرِ مَن
 گُو دِیْگَرَانِ حِکَايَتِ سُوْد و زَبَانِ کُنَنَد رَنَگِ سَخَن بَه مَصْلَحَتِ نَام و نَانِ کُنَنَد
 مَا غَیْرِ نَقَشِ عَشَق بَه دَفْتَرِ نَمِی‌زَنِیْم جَز دَر هَوَایِ خَرَم دِل پَر نَمِی‌زَنِیْم

۱. مضمون مصرعی از حافظ

« در کوچه‌های غزنه »

برقله زین درنوشته هفت خوان را
درهم شکسته صولتِ هاموران را
از چاه‌های هولِ نام و نان گذشته
هم بازوی رستم ز صد میدان گذشته
سرکرده عمری در میانِ کوه آتش
در هر رگش دریایی از خونِ سیاوش
برآرمانِ عصرِ خود گسترده شهر
پرورده با سیمِ رغ، زالِ رستم آور
آب از جوانی داده کِلکِ گوهری را
نوکرده آیینِ نامه دُرّ دری را

هر مصرع روشن ز شعر آبدارش
 آینه در آینه نقش روزگارش
 باپاکی و آزادگی عمری هماغوش
 اندوه تاریخ ستم بگرفته بردوش
 شهنامه اش را کاروند داد کرده
 مُلکِ خرد را حکمتش آباد کرده
 از سخته پردازی سخن را کرده پولاد
 کوبیده مشتی بر سر بیداد بغداد
 از چشم بد در تیر جوش کارزارش
 آن شعر روشن دیده اسفندیارش
 لعل رگش توفنده تاسازد عقیقی
 آن دشنه تن شسته در خون دقیقی
 در جنگل تیروسنان رستم هم او بود
 در هر قدم چاه شغادش پیش روبرود
 باور نمی کرد این ستم، گفتی که خواب است
 وین جا میان لشکر افراسیاب است
 در کوچه های غزنه آن شب عالمی داشت
 در دیده اندیشه از حسرت نمی داشت
 آتش گریبانِ نفس را چاک می کرد
 با گوشه دستار چشمی پاک می کرد

در غربت تلخ گریز ناگزیرش
 افسرده بود آن آرزوی دور و دیرش
 دندان کین چرخ بی بنیاد می دید
 سی سال رنج خویش را بر باد می دید
 تنها نه راه آورد رنج سال سی بود
 آینه شأن زبان پاریسی بود
 دیو سیاه شب کمر بسته به کینش
 هر گوشه ای برق نگاهی در کمینش
 از سایه خود بیمناک افتاده تنها
 با دیوکان غرچه دیوان آنها^۱
 شهری که سرخط خطا را دیده در او
 چون ازدهای هفت سر پیچیده در او
 سرکرده بیرون از مفاک تیره خاک
 بهر شکارش مارهای دوش ضحاک
 شد سخره تضریب و ترفند ایازی
 یا خواجه میمندی و افسون تازی
 آن پیرنام آور سر از تسلیم پیچید
 در گوش جانش نعره دژخیم پیچید

۱. دیوان آنها: سازمان جاسوسی

باید شکست این نای عصیان آشنا را
 این پیر کفر آلوده گبرک ستا را
 چون نقش پای پیل برفرقش نمانده است
 ما را به تعریضی دروغ اندیش خوانده است
 با این ستیزاندیش سودایی ستیزید
 هرجا که درچنگ اوفتد خورش بریزید
 آن آفرین کش در خور جان بود این بود!
 اقبال گرم دولت محمود این بود
 او مانده زیر پنجه خیل خبر چین
 درشحنه خیز مرز مردم سوز غزنین
 وان دیگران در گرمگاه خانه هاشان
 آسوده با رویای آب و دانه هاشان
 از ترک و تازی مدحت بسیار کردند
 وان نامه را در چشم جهلش خوار کردند
 آن یک (الَاهُ بِي بِصَحْنِكَ فَأَصْبَحِينَ) خوان
 گفתי غرابی نوحه گر بر شاخه بان
 بر صنعت خود غره تازی گوی نااهل
 نقش دروغ افکنده از بالای بوسهل
 وقتی هرات و غزنه در تزویر غرق است
 حیلت گر حمدون و زوزن را چه فرق است

این یک به مستوری به خوانِ زر نشسته
 با لفظِ رنگین شاه را بر در نشسته
 نی شاعرِ آگاهِ معنی آفرینی
 بل روبهی در خدمتِ شیر عرینی
 گه مهدی‌اش می‌خواند و گاهی پیمبر
 گاهی به تدلیش خدا گوید به دفتر
 کثر عنصر نامردم بی‌فاره گویی
 جامه به مزدِ شه ستای هرزه پویی
 لافد امیرم هند را دریای خون کرد
 در سیستان صد تل خاکستر فزون کرد
 از بی‌رهی چیپال را چون برده بفروخت
 هندوی مسکین زنده در چرم بقردوخت
 بس ترک‌تاز سند را تبجیل کرده
 تابار عدلی^۱ زر به پشت پیل کرده
 آن سکزی خوش لحن بی‌اندام برچنگ
 هر دم نوازد زخمه‌ای امّا کثر آهنگ
 خواند امینِ ملت آن ملت شکن را
 در وصف باغ و کاخش آراید سخن را

۱. عدل: تمام و کامل

برفتح گنگ و سومنات وری چو خیزد
 چون تیغ سلطان خونِ خلق از خامه ریزد
 شهنامه در وصف ایاز، ای هرزه مدّاح
 در ماتم سلطان بیفشان اشکِ تمساح
 زین سان سخن کالادر آن درگه بسی بود
 اما نه چون آن پیرِ عشق آیین کسی بود
 آنان که هر بیگانه‌ای را خویش خواندند
 او را پلید و ملحد و بدکیش خواندند
 آن شب چه حالی داشت در آن کوی و برزن
 شب را سیه می‌خواست، همچون چاهِ بیژن
 در دل گذشتش کای خمار آلود قدرت
 ای مستک آتش فروز ازدودِ قدرت
 ای غرّه ترک خام، گرکس نیک بیند
 مُلک تو در وجه فقاعی می‌نشیند
 گرزانکه درخون جهان دستت دراز است
 روز تو کوته‌تر زگیسوی ایاز است
 لختی نهان شد درپناه بارگاهی
 افکند از روزن در آن مشکو نگاهی
 یاران صلاّی دشمنی در داده بودند
 در پوستینش چون سگان افتاده بودند

آنان که دوش از چنگِ خلقش می خریدند
 امشب به حکم شاه دلکش می دریدند
 می ریخت تشویش و هراس از طاق آفاق
 بام و سراگم بود در تردید و اغراق
 می دید روز عیش و کام ناسزاهاست
 دیباجه دولت به نام ناسزاهاست
 گر آسمان با او به نان شب بخیل است
 مردم گُشان رامهد زر بر پشت پیل است
 هر کودکی کز شیر مادر لب بشوید
 ناچار در گهواره (یا محمود) گوید
 می دید آن شوم آبکند گنده اینجاست
 خانی که رستم را زپا افکنده اینجاست
 بیمی نبرد از صاحبان تیغ خونریز
 آن خامه اسرار دان نکته انگیز
 باید که از همت قدم در ره گذارد
 از بام یمکان نعره چون حجت برآرد
 امانه مرد رفتن از بوم وطن بود
 از پرده دل در خراسان خیمه زن بود
 تا وارهد زان گورخان طرحی در انداخت
 آخر پیر سیمرخ را در مجمر انداخت

جُست آن کمندِ شست پیچِ تهمتن را
 آن گاو سارِ حشمتِ دشمنِ شکن را
 از آن حصارِ مردِ گُش تن برد بیرون
 کیخسروی آواره شد در کوه و هامون
 با پیری و با نیستی دامن فرو چید
 تا رخ نیالاید به آب دست خورشید
 با آتش دل می‌گذشتش ماه و سالی
 تا جان برد بی‌مَنْتِ دَلِ سئوالی
 دور از نگاهِ منهیان زی طوس ره برد
 زندانی پیراهن خود بود تا مُرد
 او را مالِ دشمنانِ خانگی گُشت
 در دامِ مِشتی دیو دل بیگانگی کشت
 آن مفتی دین کش در آن بازی سبب بود
 در آستینش دست قهر بولهب بود
 دشمن چنان از مُرده‌اش ترسید کزکین
 نگذاشت در خاکش نهند آسوده بالین
 فرجام نیک آن همایون خامه این بود
 دیدیم و گفتیم، آخر شهنامه این بود

« دولت نام آوری »

ای سخت هم نفس خستگان	زمزمه خلوت لب بستگان
شعر تو ناخن به جگر می زند	در نفس روح شرر می زند
از قلمت شعر فرو می چکد	باده بی جام و سبو می چکد
جان خرد مست زبان بازیات	داروی دل باده شیرازیات
معجزه مرغ زبانی تورااست	محشر الفاظ و معانی تورااست
جز تو که دارد رطب پارسی؟	شاخه نبات ادب پارسی
دُرچ سخن کلک گهربار توست	گنج غزل مخزن اسرار توست
با سخنان تو که نُقل تراست	کام ادب پُر ز می و شکر است
نقد بقا آب غزلهای توست	قند مکرر لب گویای توست
آتش عشقی که نمیرد تویی	آینه اش زنگ نگیرد تویی

زبان همه دیرنده و نوخاسته	مسند رندی به تو آراسته
آن تو میراث کلام دری	کوکبه دولت نام آوری
خون جگر خوردن شبهای تار	مزرع خورشید بیارد ببار
نادره بند سخن دیر یاب	خواجه خاص حرم آفتاب
رمز نگار سرکوی ازل	روزی کلکت همه بیت الغزل
سکه اندیشه به نام تو باد	سلطنت عشق به کام تو باد
پیر نگردد سخن دلکشت	تابه ابد شعله کشد آتشت
کز نفست باغ سخن تازه شد	چنگ توزین نغمه پُر آوازه شد
خود توجه داری که در این قافله	نیست کسی را به از این راحله؟
تنگ کنی عرصه ناورد را	صید کنی اختر شب گرد را
کلک تو چوپان و مضامین، رَمه	سینه کنی خرمن معنی همه
چرخ فلک ریزه خور خوان توست	بس مه و خورشید در انبان توست
پیر تو گلرنگ می ارغوان	آینه دولت بخت جوان
آنکه در این دور مریدش منم	باخبر از سرخ و سپیدش منم
گوش دلم از تو خرید این گهر	کاین خرد خام به میخانه بر
صبح در این دایره زرنشان	با تو زنم نغمه صبحی کشان
با تو مرا الفت دیرینه ای است	در خور گنج تو مرا سینه ای است
چشم به دروازه دل دوختم	ورد سحر را ز تو آموختم
سوخته رندی و عیاری ام	مستی دل مایه هشیاری ام
خنده می چون پری از شیشه ام	خیمه زند در رگ اندیشه ام
اختر گردونه مهریم، ما	راز نگه دار سپهریم، ما

« تاریخ نویس عشق »

دوش از درِ همدلی، نگاری	سروی چو شکفته نوبهاری
آرایش خیلِ خانهٔ خواب	چون باده، چراغِ عالمِ آب
از جوشِ نفس به آبدستی	برهم زن کاروانِ مستی
رویش زنسیم شوق شاداب	چشمش ز زلالِ ذوق سیراب
غم درگنکی به دست کرده	عزمِ دلِ غم پرست کرده
بر درگه آرزو، زمین بوس	چشمش به سخن، لبش به افسوس
آمد که چو گردباد افسون	آشفته‌تر از خیالِ مجنون
اینجا چه نشسته‌ای، بیا خیز	روکن به طربِ سرایِ تبریز
از بادهٔ صدق شستشو کن	وانگه به حریمِ عشق روکن
سرفصلِ بهارِ خوش کلامی است	آیین ستایش نظامی است

آن شهره به عاشقی در آفاق
 آن بر مه و مهر راه بسته
 تا صبح زیچ و تاب سودا
 سازد چو هوای نغمه خوانی
 افکنده زسوز سینه آتش
 از کلک بهار آفرینش
 زان گلبن سبز عرش پایه
 هر لفظ شده زسوز سینه
 از رونق شعر آبدارش
 طبعش چوبه واژه می نهد دست
 کس از چمن بلند نامی
 چون کودک خواب هول دیده
 تا همچو چکاو ارغنون ساز
 شب با خبر از تلاش و رنجش
 زین پنج ستاره پیر گنجه
 با موج حریر چتر طاووس
 در گیسوی روح می زند چنگ
 از گریه چو چشم اشک ریزان
 چون چشم ستاره شب نخفته
 در خلعت بی بدیل تمثیل
 روح سخنش لطافت می

بنهاده سخن به بام نه طاق
 دیوار بلند شب شکسته
 انگیخته نقش باغ رؤیا
 رقصند به ساز او معانی
 در دامن خرگه منقش
 صد قافله گل در آستینش
 بر فرق هنر فکنده سایه
 روشن چو رواق آبگینه
 خورشید دمد زشاخسارش
 بوی نفسش سخن کند مست
 ناورده سخن بدین تمامی
 شب تابه سحر نیارمیده
 سرکرده زشاخ شوق آواز
 سرمایه شوق، پنج گنجش
 در چشم فلک فکنده پنجه
 در شعله نشسته همچو ققنوس
 کز آتش دل برآرد آهنگ
 در شعله چو شمع صبح خیزان
 در گوش خیال راز گفته
 آیات شعور کرده تأویل
 همناله دل به کوچه نی

از جوش خیال و عمق ادراک	آراست زبانی از خلل پاک
برداشت زجنبش لگامش	آن توسنِ آسمان خرامش
تا آبروی سخن نریزد	از درگه خسروان گریزد
ز بهار دهد ستمگران را	هشدار دهد سخنوران را
طبعش نه بکار قصه سازی است	«تاریخ نویس عشق بازی» ^۱ است
تا قصه عشق ساز کرده	درهای ضمیر باز کرده
گنجور حقایق معانی	در مُلکِ سخن به پاسبانی
یک سلسله پند خوشتر از قند	پیچیده میانِ هر شکر خند
شعرش که زبانِ گرم جان است	آینه عبرت جهان است
درج است هزار دُرِ شہوار	در مخزنِ دُرِ فشان اسرار
اقبال رهین خامه اوست	تشریف شرف زنامه اوست
کرده است به نورِ دل متور	آینه عبرت سکندر
افشانده گلابِ جانِ شیرین	برکا کل داستانِ شیرین
این عقد ترانه و تبسم	آن سیلک فسانه و تَرَنَم
این خرمن سبز هوش برده	آن رونق شهد نوش برده
در پرده رازِ استعاره	کرده است به زندگی اشاره
هم دادِ کلام معنوی داد	هم آبرویی به مثنوی داد
انگیخت چو کلک گوهری را	نو کرد، قبای شاعری را
وز رشک بران نکته دزدان	کثر بافتگان، سخن به مزدان

۱. پاره‌ای از یک مصرع نظامی

عادت زدگان گول و گمراه
یک عمر چو خامه خون دل خورد
هر جا که زباغ جان گلی چید
هرگاه به لطفِ طرفه جویی
آیین شکنی به رشکناکی
بس کز درِ بی غمی زَنخ زد
با این همه پیرِ دولت عشق
چون دید نشسته در کمینند
کاین سخن ز نقدِ جان کرد
چون شعلهٔ عشق را زبان شد

بی وزن و هنرستیز و جانکاه
وز نیش قلم چو نامه آزد
در چشمِ حسود طعنه‌ای دید
نو کرد، نظامِ تازه گویی
بر ریشه زدش چو کرم خاکی
خون در نفیسِ شعور، یخ زد
خوش داشته پاس حرمتِ عشق
افراشت حصار تا نبینند
وان تازه عروس را نهان کرد
هر مطلعش آفتابِ جان شد

«کاکل دل»

بر مزار خیام

پنجه ماه است در گیسوی کاج	در هوا پیچیده عطر و بوی کاج
زیر بال نغمه مرغان بخواب	باغ مست جوشش آواز آب
در سکوت شب چه سنگین خفته است	خیمه در رویای رنگین خفته است
تربت عشق و نشاط و باده است	خاک اینجا مست مست افتاده است
بوسه‌ای بر سنگ گورش می‌دهم	مست، شاباشی زدورش می‌دهم
می‌دود اشکم به خاک پاک او	می‌فشانم جرعه‌ای برخاک او
زیر لب آهسته نجوا می‌کنم	در سکوت راز، لب وا می‌کنم
همتی، بنشسته برخوان توام	کامشب ای خیام مهمان توام
بوی مستی، می‌پرستم کرده است	رقص زلف شوق مستم کرده است

۱۲۲ لا پرواز در توفان

بر مزارت امشب از می‌نم زدم
 شمعدانی‌های عاشق تشنه‌اند
 خیز کز می آتشی در شب زنیم
 باده چون طغیان کند در ساغرت
 ترکن از خُم خانه دل نای من
 جوهر رندی است در مینای تو
 تا فشانم در سرای سر پری
 نغمه سرکن مستم از آواز کن
 لعل نیشابوری‌ام در کوزه کن
 مست کن از بوی می ساز مرا
 ای سرودت نغمه پنهان جان
 گرم می‌گردد به مستی پلک من
 پای دل بر پلکان ماهتاب
 در افق‌ها طرح یک در ریخته است
 زان در نامرئی از خواب قرون
 قامتش در طیلسانی مخملین
 خرمن ابریشم موی سپید
 راز هستی موج زن در سینه‌اش
 بال می‌کوبد نوایی آشنا
 باده پیش آرید مهمان آمده است
 سرو از خود خیمه بیرون می‌زند

خلوت خواب تو را بر هم زدم
 کوکب و ناز و شقایق تشنه‌اند
 این سکوت و همگین را بشکنیم
 عطر می، برخیزد از بام و درت
 تا بر قصد شعر بر لبهای من
 بوی می دارد رباعی‌های تو
 زان رباعی‌های نوشین ساغری
 ساغرم را پر شراب راز کن
 خون رز در ساغر فیروزه کن
 گرم کن زین شعله آواز مرا
 جلوه‌ای کن تا بخندد جان جان
 پای بیرون می‌نهم از خویشتن
 نرم، می‌لغزد میان بُهت خواب
 پرده شب پیش آن آویخته است
 می‌گذارد مست و خرم پا بیرون
 می‌درخشد چون درخت فرو دین
 ریخته بر شانه چون صبح امید
 صد فلک خورشید در آینه‌اش
 در فضای باغ می‌پیچد صدا
 عاشقی مست از صفاها ن آمده است
 نبض گل از شوق، موزون می‌زند

مرغ‌ها مست رباعی خوانی‌اند
 سارها بر شاخه غوغا می‌کنند
 خوش بود دیدار یاران قدیم
 شوق می‌رقصد به مستی در تنم
 همچو بوی گل بود هرسورها
 مست در این باغ هرجا می‌رود
 پای آن سروکهن می‌بینمش
 بلبلانِ گردش هیاهو می‌کنند
 باز می‌گردد، دگر ره سوی من
 اشک گل‌ها شبنم دامنِ اوست
 سینه‌ای بر موجِ مستی می‌زنم
 باده در من کار آتش می‌کند
 این حریم عشق و ذوق و مستی است
 هرگلِ این باغ را شب تا سحر
 گام اگر برخاک، غافل می‌نهی
 ناگهان درخیمه غوغا می‌شود
 چشم‌هایش خنده زن چون شب‌چراغ
 چون کبودین رختِ چرخِ چنبری
 چهره‌اش دیبای زرین سحر
 آمده شوری نیاز من کند
 شور مستی می‌شود بال و پر

سرو و گل سرگرم دست افشانی‌اند
 مرغکانِ مست نجوا می‌کنند
 کیست؟ فرهاد است مهمانِ حکیم
 می‌دمد صد باغ در پیراهنم
 روح سبزش در میان کاج‌ها
 تا میان موج گل گم می‌شود
 زیر چترِ نسترن می‌بینمش
 اطلسی‌ها، طره‌اش بو می‌کنند
 می‌فشاند عطر برگیسوی من
 چشم پروین منتظر، حیران اوست
 گامی آن سوتر زهستی می‌زنم
 شعله را این آب سرکثر می‌کند
 کوچه باغ راز سبز هستی است
 آب باید داد از مژگان تر
 پا به روی کاکلِ دل می‌نهی
 چهره عطار پیدا می‌شود
 می‌شود روشن زرویش چشمِ باغ
 برتنش پیراهنی نیلوفری
 بسته صوفی وار دستاری به سر
 خانه همسایه را روشن کند
 روح می‌پر می‌گشاید در سرم

امشب اینجا بهر دل جا تنگ نیست فیلسوف و عارفش را جنگ نیست
آرزو چون سایه دردنبالِ ماست هفت شهر عشق زیر بالِ ماست
مرغِ باغِ منطقِ الطیرِ دلیم با پَرِ سیمرغِ در سیرِ دلیم

« مرگ بوم »

غریبانه چون مُرد دنیای من	کجا دفن شد کودکی های من
من ساده روشنِ دلپذیر	کجا رفت آن عاشق گوشه گیر
بدو خوب زیر و بم ساز بود	که بهرش جهان شعر و آواز بود
برآمد به گُلکشتِ شعرِ درِ	چو از برکه چرخ نیلوفری
چو پروانه هر گوشه پرواز کرد	چه شبها که باشاعران راز کرد
سحر می شکفت از دلِ زنده اش	طلوع غزل بود هر خنده اش
بگردم جهان را اگر با چراغ	از آن روحِ خرم نیابم سراغ
کزین زندگی سخت شرمندهام	که او مُرد و من درعوض زنده ام
شب و روز درکارِ جانِ کندم	بسوزد دلم بهرِ خود کاین منم
جهان غیر بازارِ افسوس نیست	همه حاصلِ زندگی چیست؟ چیست؟

گل شاخ خوش باوری‌های او
 حصاری ز سنگ آهنِ بندگی
 چو مسعود از پشت دیوار نای
 کیم؟ آن که اهرام افراخته است
 به هرجا ستم کرده لشکرکشی
 به خون بوسه برپای قیصر زده
 کیم؟ مردِ معراج بردارها
 نه می‌سازدم باده دیگر خراب
 نه می‌راندم ذوقِ رفتن به پیش
 نه لذت ز لطف نسیم و گلم
 ز صد نیل فرعون سالم گذشت
 دگر خسته از نام و ننگ آمدم
 از این زندگی زیر بارانِ مرگ
 دلِ من به هر جلوه کافر شده است
 شده آسمان دیو یک چشمِ شوم
 بهار و خزان صفحه سبز و زرد
 در این بازیِ دل‌کشان باختم
 به هر در زدم درگشایی نبود
 در این عرصه رنگ و نیرنگ‌ها

شده خار و در دیده من فرو
 کشیدم به پیرامن زندگی
 کشم از جگر ناله جانگزای
 اسیری که دیوار چین ساخته است
 به خون خفته در شعله سرکشی
 برادر به فرمان او سرزده
 گلِ صد پر باغ رگبارها
 نه می‌گیردم سحر افسونِ خواب
 نه می‌خواندم شوق ماندن به خویش
 نه ذوق از سحر خوانیِ بلبلم
 ز یک موج موسای من غرق گشت
 از این روز و شب‌ها به تنگ آمدم
 جوانه زدن زیر چتر تگرگ
 به چشم جهان رنگِ دیگر شده است
 زمین مزرعِ مرگِ بومِ سموم
 همان تیروودی لحظه گرم و سرد
 متاعِ خود از سکه انداختم
 در این خانه، خانه خدایی نبود
 من و جنگ با لشکرِ سنگ‌ها

«قوانین زرّین»

یکی قصّه حال خود کرده بود	حدیث دل خسته پرورده بود
زسوز دل آن چامه آتش زبان	رگ واژه‌هایش چو دل خون فشان
جنونی به اندیشه آمیخته	در آن جوهر از شورخون ریخته
زخونین کلاف دل تافته	گل لفظ و معنی به هم بافته
زسرچشمه طبع درد آشنا	به خون جگر شسته هر واژه را
سپردش به داننده مردی دبیر	که حسنش بیارای و عیش بگیر
در آن نامه چون دید ویراستگر	به چشمش نیامد پسند نظر
در آن سوز جان سخنگو ندید	به الفاظ خون جوش آن خط کشید
عنان زد به هر معنی سرکشش	به خاکستر آمیخت هر آتشش
چو شد لفظ و معنایش زیر وزیر	بر آن زد به تأئید مهر هنر

فرستاد او را که اینک سخن
سخنور نگه کرد و نشناختش
که این طرفه آئین بی‌دردی است
کلام من از سینه جوشیده بود
برآشفته و شیرازهاش را گسست
خروشید بر هر چه نقدِ هنر
من آن قصه پرداز دل‌خسته‌ام
دبیرِ حقیقت کشِ روزگار
به نام رسوم و به نام سُنن
به بازی گسسته رگ خامه را
ولی لحظه سنج و کژ آیین نیم
همان به که ترتیب بر هم زخم

گرت عرضه باید به هر انجمن
چو بیگانه دیدش بینداختش
من و این سخن ناجوانمردی است
زخون جگر باده نوشیده بود
قوانین زرین زینت شکست
فروشت اوراق را سربه سر
که هر نقشی از حال خود بسته‌ام
در آن کرده انگشتِ دخل استوار
پی حفظ ناموس نظم کهن
قلم کرده بال و پرنامه را
زمان بنده و مصلحت بین نیم
خرافات و عادات را بشکنم

« شب نامه »

آتش غم در نفس من گرفت	باز شب از نیمه گذشتن گرفت
بر مژه عاطفه شبم نشست	باغ دل از گریه جان ژاله بست
اشک در این دیده بی تاب سوخت	برده ظلمتکده خواب سوخت
رود بلور مژه طغیان زده	دیده زخون ساحلِ توفان زده
هر نفسم پنجره تندری است	هر سرمویی به تنم اخگری است
کشتی توفان زده در آتشم	گرچه پی ساحل آرامشم
ثانیه هایم همه درالامان	در پس دیوار بلند زمان
شب نه که جز غربت جاوید نیست	نقش در آئینه امید نیست
زنگی تیرافکن کور است این	شب نه که ظلمتگه گور است این
قافله در قافله خیزد ملال	خسته و خاموش زگرد خیال

گر شب‌چی با دل شب آشناست
 بال شباهنگ سحر سوخته
 فلسفه مبهم رویش عقیم
 گشت پرندینه ذهن چمن
 از نفس حادثه پرورد شب
 نیست در آفاق جز از خون نشان
 مفرش زر تافته خاک، خون
 فاجعه سرب و جنون دیده‌ایم
 شعله خونین بلا قد کشید
 سرو پی تعزیت کاج رفت
 روشنی دیده احساس مُرد
 آن همه خورشید طرازان عشق
 سوخته داغ دل مردم شدند
 روشن و کوته: نفسی زیستند
 شب چوبه خون موج سپر گشته‌اند
 باغ سحرگه چو بهار آورد
 شب که مزار مه وناهد شد
 بافت حریر از گل شیرنگ غم
 ای دل من در قفس تنگ خویش
 در شب نفرین، تو سحوری زنی
 ناله‌ات از صبح خبر می‌دهد

سایه بال و پر خفاش‌هاست
 زهره زآواز، دهن دوخته
 مرده زافسون شیاطین نسیم
 لوح سیه مشق خزان سخن
 جوش نزد خون به رگ سرد شب
 چشم تماشا همه جا خون فشان
 خیمه فیروزه افلاک، خون
 جوشش فواره خون دیده‌ایم
 سایه شب خیز مصیبت رسید
 پیرهن غنچه به تاراج رفت
 باغ بلور آور الماس مُرد
 در شب خون آینه سازان عشق
 در مه تاریک زمان گم شدند
 پرتوشان هست اگر نیستند
 چشمه زرین سحر گشته‌اند
 غنچه خورشید به بار آورد
 مزرعه دانه امید شد
 کارگه ابرشم صبحدم
 ولوله سازی کن از آهنگ خویش
 زمزمه جنگ و چگور منی
 بوی گریبان سحر می‌دهد

با من پر سوخته هم ناله شو
تا نشود عقل مسائل شناس
گل نکند در نفس زمهریر
دست براین کنگره بالا کنیم
بخت سیه جامه بجند زجای
خوشه پروین فشرد در سبو
نا نشود چشم تو باغ بلور
آنکه ره عشق به امید رفت
گشت تهی خاطر از نقش من
ما شدم و شائبه من نماند
خیز که تا طرح دگر افکنیم
توسن خورشید، سمند تو باد

مرغ نفس را چمن لاله شو
خانگی جدول گنگ هراس
غنچه این طالع آفت پذیر
نه گره کور فلک واکنیم
دامن خورشید کشد زیر پای
باده کند در گلوی آرزو
ره نبری در رگ گلبرگ نور
شمع به کف از پی خورشید رفت
گرم فرود آمدم از خویشتن
وسوسه جان و غم تن نماند
در دل شب، شمع سحرگه زنیم
گردن گردون به کمند تو باد

«همخانه خورشید»

ماکیانی خویش را رسوا کند	تا نهد یک تخم صد غوغا کند
جمله عالم باخبر گردند از آن	کاو تُهیگه می‌گشاید این زمان
لیک سیمرغی است در افسانه‌ها	صد هزاران تخم ریزد بی صدا
آسمان عاشقی زیر پرش	قاف غربت خلوت جانپرویش
بی هنر، تا یک خزف می‌پرورد	پرده گوش جهان را می‌درد
بی خبر درهر نفس مرد هنر	دامن افشانند زیک دریا گهر
کوزه خالی طنین می‌افکند	چون که پُر شد مُهر بر لب می‌زند
قطره شو همسایه ناهید باش	ذره شو همخانه خورشید باش
درحریم خانه دل جای کن	کهکشانهارا به زیر پای کن

بادِ نخوت آفتِ فرزانگی است های و هوی مرغکانِ خانگی است
آنچه در راهِ هنر دامِ بلاست بالِ آتش گیر مرغِ ادعاست

« تبار عشق »

ای از تو پُر هراس دلِ دشمن	ای جاودانه خامه سرخ من
دست و زبانِ زنده‌تری دارم	من با تو معنیِ دگری دارم
در دستِ من به جای تفنگی تو	امید عشق و حربه جنگی، تو
ای میوه تو اخگر خشم آیین	ای ساقه برهنه پولادین
نامت چراغِ لاله گوشم باد	زین پس سرت همیشه به دوشم باد
این دست‌های خالی عصیانگر	ای شاخسارِ سرخ بهار آور
منت‌پذیر ریشه گل جوش	رُستنگه همیشه گل پوش
تاریخ چون سوارِ جنون گردد	کافزون طلب چو تشنه خون گردد
با یک نهیب رام کنی او را	مرگابه‌ای به کام کنی او را
میدان عشق و سختی و هشیاری است	تاریخ ما گذرگه دشواری است

یک سو مجالِ حادثه و غوغاست
 مشتی مزاج گوی تملّق زاد
 هر لحظه دل به رنگ دگر بازند
 یک سو رواجِ دولت بیداران
 آنها که می‌زنند زعیاری
 با مِشت بسته باد نمی‌کوبند
 همداستانِ رستم دستانند
 با خون خویش قاصدِ خورشیدند
 در خود خزیدگان چه خبردارند
 فرزندی من! در آینه تدبیر
 از این تبارِ عشق و غروری تو
 با قامتی کشیده‌تر از توفان
 می‌آیی از صلابت بیداری
 آواز هوشیاری خونت را
 تا رویش حماسی هرگامت
 تا کی فریب یاوگیان خوردن؟
 عزمِ تو کی زهم گُسلد دیگر
 هان ای رسولِ لحظه نو برخیز
 هر ذره‌ات جوانه خورشید است
 فردا طلوعِ سرخ بلندی‌هاست
 بازار تیغ و ترس و زبونی‌هاست
 در قلبِ حق و جعلِ یقین، استاد
 تا هرچه هست زیر و زبر سازند
 فرزندگان و تجربه سالاران
 پا بر سر جهان و جهان داری
 شب را به یک کرشمه می‌آشوبند
 خارِ گلوی پوست پَرستانند
 بر بام شب ستاره امیدند
 کاین عاشقان چه فتنه به سردارند
 بنگر به این حماسه عالم گیر
 یک حلقه زین سلاله نوری تو
 دریای خشم در نفست جوشان
 تاریخ در عروقِ تنت جاری
 سر می‌دهی در این شب بی‌آوا
 وجدانِ قرن را شکنند قامت
 دندان خشم برجگر افشردن؟
 پیوند نامقدس زور و زور؟
 دنیای کهنه را به نبردانگیز
 فردا پر از طلیعه امید است
 روز رهایی همه بندیه‌هاست

فردای ما سیده بیداران هنگامه شکست سیه‌کاران
دروازه‌های سبز صفا پیدا است فصلِ سعادتِ ابدی فردا است

« سوگ نامه گل »

شب تا سحر در بوی گل بیتوته کردیم	با باد و باران گفتگو از بوتۀ کردیم
در خلوت شب تکیه بر مهتاب دادیم	از چشم حسرت غنچه‌ها را آب دادیم
در کوچه‌سارِ ذهن سنبل، راه بردیم	رگِ برگ‌های روحِ سوسن را شمردیم
با لاله سِرِ سوزِ دل را باز گفتیم	در گوشِ خونین شقایق راز گفتیم
از بهر لادن آب را تفسیر کردیم	در خواب زنبق نور را تعبیر کردیم
با شورِ آوازِ قناری عهد بستیم	در عطرِ تحریر خوش بلبل نشستیم
پروانه را، گل را، به باغ شعر خواندیم	در مزرعِ جان ناکِ هستی را نشانددیم
در دفتر ما قاصدک‌ها خانه کردند	گنجشک‌ها در طاق مصرع لانه کردند
با سرو و گل از خنده خورشید گفتیم	از رقص ماه و نغمه ناهید گفتیم
باور نکردیم آسمان بدخواه باشد	شب کهنه تابوتِ سیاه ماه باشد

خورشید را بال و پر زَرین بسوزد
عشق و امید آبستن صد کینه گردد
توفانِ تاراج از گریبان سر برآرد
ویران کند پرچینِ سبز یادها را
آن شب، شب بدرود با آب و چمن بود
آن بادهای هارِ غارتگر وزیدند
یک آسمان پروانه گفתי ناگه آمد
بارانی از گل‌های پَرپرگشته بودند
گل، دفتر بی‌رنگ، بی‌شیرازه‌ای بود
با خونِ گل چشم فریب آموز شستیم
ماییم و ماتم نامهٔ نسلِ جوانه
ما و هجومِ تلخِ آوارِ مصیبت

هر اختری در شعلهٔ نفرین بسوزد
تصویرها مانِ دشمنِ آینه گردد
ابری ملخ در کشتزار ما ببارد
پر بشکند دیوارهٔ شمشادها را
تعبیر کابوسِ هراسِ نسترن بود
با آفتاب، از ره تیرداران رسیدند
یا کاروانی بالِ رنگین از ره آمد
پروانه در چشم خیالم می نمودند
بر صفحهٔ گلبرگ، مهر تازه‌ای بود
روبای شب را از نگاه روز شستیم
در بستر شب خوابِ خاموش ترانه
سنگین‌ترین خاموشی صحرای وحشت

« لحظه‌ها »

شب می‌شود بیگاه و من افسون روزم
اندیشه‌ام در بستر تب مانده بیدار
هر جا که می‌بینم سکونِ سرد خواب است
در کوچه حس عابری غیر از زمان نیست
گفتی عقابی ما غباری روی بالش
او راه خود را می‌رود در بند ما نیست
شب تا سحر می‌خواند در گوشم دل تنگ
نیلوفر روییده در مرداب دورم
آن شوکران نوش حقیقت‌های تلخم
در پهنه تاریخ نامی بی‌شانم

باور نمی‌آید حضور شب، هنوزم
کاویده چشمم قعر خلوتگاه پندار
تنها زمان در پویه و شور و شتاب است
جز بانگ پای لحظه‌ها در گوش جان نیست
یا خنگ رهواری، زمین گردی به یالش
ما چون شویم از او جدا مایی به جا نیست
من کیستم؟ با این شتابِ آتش آهنگ
در شهر سنگستان همان سنگ صبورم
محکوم بی‌تقصیر دیوانگاه بلخم
باز بچه امواج دریای زمانم

بر ساحل تغییر چون نقش فرییم	آینه می داند که من با خود غرییم
همچون قراربندیان در چار دیوار	صبر و سکونم تکیه بر دیوار ناچار
چون دانه‌ای می‌کاهدم آرام آرام	این آسیا سنگ بلند آسمان نام
اینجا شقایق سرخ روی و دل سیاه است	نرگس در این گل‌خانه چشمی بی‌نگاه است
در سینه سبزم نهان باشد خزانم	امروز گر چون غنچه در این بوستانم
گل بوته‌ای در کوهساری بی عبورم	فردا غباری در بیابانهای دورم
در هر بهاری باز می‌رویم دوباره	با این دل چون دامن گل پاره پاره
یا مرغی در دام صیادی به بندی	یا آهوی درمانده سر در کمندی
یا ماهی آواره‌ای در آبگیری	یا کوزه‌ای در کلبه دهقان پیری

« سفر در خواب »

از هاله، مه دوباره قدک پوشید	گفتی شُبَان شب، نَمَدک پوشید
یک گِلَه ابرگم شده باز آمد	غوغای گرگ و میش فراز آمد
از این تگرگ وحشی بی‌آزرم	فردا جوانه ماند و خاکِ گرم
وزاین کویر تف زده، برگشته	خشکابه‌ای که شوره فرو هشته
شب شعله می‌کشد که فروبارد	تندر هوای فتنه به سردارد
ماییم ورودِ شعله‌ورِ دودش	غوغای ناله‌های تب آلودش
ریزد زچشم کورِ زمان بر خاک	شوخابه‌های گنده نَفرتناک
از نای رعد عریده غوغا کرد	زخم گلوی صاعقه سر واکرد
تارِ رگِ کبودِ شفق بگسیخت	در دامنِ سیاه افق خون ریخت
بارانِ بی‌ترحم مرگِ آهنگ	سر می‌زند چو مار سیه برسنگ

عصرِ بهارِ آهن و باروت است
گیرم زبام و در همه گل جوشد
آن لاله شکفته، چراغ کیست؟
در من که سال‌هاست بهاری نیست
آغاز می‌شود مه و سالِ من
در سینه دارم از تپش سودا
چون سیر و سرکه در دل من جوش است
چون کودک به خواب، سفر کرده
از بسکه دست و پا زده در تشویش
دیگر به هیچ چیز امیدم نیست
گشت از هجوم جان شکنِ تکرار
نوروز پشتِ پنجره استاده
تا شب پیام فتنه به لب دارد
مرگ از میان کوچه زند فریاد

فصلِ شکفتنِ گلِ تابوت است
گل پیرهن زمخملِ تر پوشد
بوی شکوفه، قاصدِ باغ کیست
وز عمر رفته غیرِ غباری نیست
با هفت سینِ سردِ ملالِ من
تنگ بلور و ماهی قرمز را
در سفره‌ام بنفشه سیه‌پوش است
بیگانه دیده هرچه نظر کرده
بی اعتماد گشته به چشم خویش
بر سفره می‌نشینم و عیدم نیست
دیوار لحظه‌ها به سرم آوار
خنیان‌گرانِ فاجعه آماده
داغ است نبض حادثه، تب دارد
ای شهر مُرده، عید مبارک باد

« حصار فاصله »

غم را چو یک گلوله آتش به طاق زد	تا نقبی از خیال به سقف اتاق زد
در آستان ضعف به خوابی دوباره رفت	وانگه به بال گرسنگی تا ستاره رفت
در خواب سرد یأس حریصانه بر فروخت	با اشتها به سفره تصویر چشم دوخت
آن کاسه را که زنده و لبریز می نمود	انگار زیر چکش دندان گرفته بود
بر راستای دشنه سرخ زبان او	هنگام مرگ عربده زد خون آرزو
کای هرزه گرسنه کش بینواگریز	تا کی به ناز دردهن ناسپاس میز
در خانه های مرمری شهر سیرها	بی دست های بی رمق و پر شتاب ما
بیهوده پهن می شوی و جمع می شوی	تا کی سراغ خانه همسایه می روی؟
ای سایه های ساکت و لرزان زندگی	پروانه های پیله بیداد و بندگی
از خیمه های نافذ بوران و زمهریر	از دشت های سرد مصیبت چه ناگزیر

در سایه سار خونی وحشت گریختید
شهری به وسعت همه ابعاد انتظار
صف می کشید در بر حس غرورتان
ای ماهیان گرسنه برکه طلا!
یک عمر در اسارت گرگان گریستید
فانوسِ کوخِ غم زده کینه هایتان
یک روز در سیاهی شب نقب می زند

چون رشته های سوخته از هم گسیختید
عصری به هیبت همه آفاقِ اضطراب
پا می گذاشت بر سرِ هر فکرِ دورتان
ای بره های گم شده گله خدا!
کس هم امان نداشت پرسد که کیستید؟
این آتش همیشگی سینه هایتان
در این حصارِ فاصله ها رخنه می کند

« انتخاب تدبیر »

دست و پا بسته آداب نیم	گرچه آلوده اسباب نیم
همچو گل پیرهنی چاک مراست	چون سحر دست و دلی پاک مراست
نیست از بیش و کم عیش و ملال	شسته ام گردِ تعلق زخیال
آتش پنبه گوشم نشود	برقِ زر رهنِ هوشم نشود
نه در انبانه پشیزی دارم	نه به عالم غم چیزی داریم
هر که در ملکِ خود ادرار کند	حاکم شهر اگر جار کند
دامنی دارم و مهمانِ خودم	بنده شرمنده دامنِ خودم
باکم از عالم و از آدم نیست	سر من پیش فلک هم خم نیست
فارغ است از غمِ عالم من من	خون کس نیست چو بر گردن من
لکه شبهه به دامانم نیست	استخوان در جگر از نانم نیست

خویش را با هنر آراسته‌ام	هستم آنگونه که خود خواسته‌ام
گلِ سرخی که به آن می‌نالم	نیست برگِ چمنِ اقبالم
انتخابِ من و تدبیر من است	دستبردی است که پاگیر من است
زندگی مهلکهٔ دشواری است	آزمون خانهٔ وحشت باری است
گرچه، گر باز به آغاز آیم	یا که صد بار ز مادر زایم
توسنم را نزنند چرخ لگام	پا زره باز نگیرم یک گام
مست اگر بر صف رندان زده‌ام	یا اگر مشت به سندان زده‌ام
ره دیگر نتوانم پیمود	جز همین سوخته نتوانم بود

« خیر محض »

مردکی افتاد از شاخ درخت	ساق او بشکست و دید آسیب سخت
چون فرو غلتید از بالای بید	شاخه‌ای هم در تهیگاهش خلیلد
آن میان خودپاس نعمت می گذاشت	هر نفس بر لب هزاران شکر داشت
کای جهان محکوم حکم حکمت	عرش و فرش آینه‌دار رحمت
تا ابد گر گویمت حمد و سپاس	حق یک لطف نباشد در قیاس
هر دم از فیضت دری وای می شود	خیر محض است آن بر ما می رود
کز ازل ای درزیند چاره ساز	کرده‌ای این رن تدبیر باز
گر نبود این رخنه زیر دامنم	می درید این شاخ هول آگین تنم

«راز»

می‌گریزد ز جوجه پروردن	سار هـنگام زاذ آوردن
تخم در آشیان مرغ دگر	می‌نهد با هزار مکر و هنر
تربیت می‌کند چو فرزندش	وان دگر بی‌خبر ز ترفندش
راز کار معلّمی این است	عشق را این نظام و آیین است
سیرش از خونِ دل خورش دادن	نسلی از شوق پرورش دادن
ز آشیان تو بال و پر گیرد	تا زسعیت چو توشه برگیرد
رنج بی‌مزد و متّعت خوش باد	ای که عمری چنین کنی بنیاد

«سنگ هوشیاری»

چشم در چشم افق‌ها دوخته	آن عقابم خسته و پر سوخته
بال در بال سحر پر واکنند	می‌رود خورشید را پیدا کند
سست بالی پای بندش می‌کند	شوق اوج از جا بلندش می‌کند
غرق در خون می‌شود بال و پرش	می‌خورد بر سنگ هوشیاری سرش
بال می‌کوبد به دیوار محال	می‌کشد پر در خیابان خیال
خود خیالی این چنین در سر نداشت	خاطر ام‌روز را باور نداشت
تلخی می‌را نمی‌گیرد نبات	چون فریبم خویش را با خاطرات
باز می‌آشوبدم این موج درد	هر چه می‌گویم که خوشبین باش مرد
دود آهم خانه را پُر می‌کند	آتشم در سینه گُرگُر می‌کند
نیست از فریاد یک آنم قرار	بیر سوزن خورده‌ام در کوه‌سار

ای دریغا قوی زرین بالِ من
 برگ عیش زندگی را باد برد
 رستم را چرخ گردون دست بست
 با سری پر شور و جانی ناشکیب
 دیده بودم شیرهای پیر را
 رنج پیری را به خاطر داشتم
 بار این غم در نظر سنگین نبود
 روز پیری افعی پیل افکنم
 آب جوی زندگانی خشک شد
 برف پیری بُرد آب و تاب را
 آن پرندِ نرم چون گلبرگِ تر
 نخ نما شد نسج دیبای زری
 کم کمک آینه جادو شکست
 خطّ ریحان شد سیه مشق زمان
 آن شبق گون جنگل زلف رها
 تیرگی آمد سراغ چشم‌ها
 بی‌رمق شد دیدگان نکته بین
 بار سنگینی به دوش گوش ماند
 پیری آمد ضعف تن نیرو گرفت
 سست شد آن مشتهای آهنین
 نرم نرمک استخوانها شد تهی

ای دریغا چشمه آمالِ من
 سیب سرخ آرزو را خاک خورد
 تیر گز در بال سیمرغم نشست
 مانده‌ام در خویش با عالم غریب
 ببرهای پای در زنجیر را
 بیش بود از آنچه می‌پنداشتم
 آنچه من از دور دیدم این نبود
 کز تفِ دل نیش بر خود می‌زنم
 باغ صد رنگ جوانی خشک شد
 گونه چون لاله سیراب را
 هرچه آمد سال نو شد کهنه‌تر
 پرنیان شد رشگ چرم ساغری
 چین پیشانی خط تعلیق بست
 شد دو موی و ریخت موی بی‌امان
 سوخت وز آن ماند خاکستر به جا
 گشت کم، نور چراغ چشم‌ها
 حلقه بر جا ماند و رفت از کف نگین
 شب چراغ گونه‌ها خاموش ماند
 بازوی شیرافکنم آهو گرفت
 خشک شد سرپنجه زورآفرین
 گشت مفصل‌ها دچار کوتاهی

مُهره‌های خوش نشین شد جابه‌جا
دست‌ها کاهل شد و پا لخت شد
شعله اندیشه خاموشی گرفت
خواب از چشم غبار آگین گریخت
نبض بر پای نفس زنجیر بست
کوچه آوازه‌ایم تنگ شد
صبح گردون تاب پیچیدن نداشت
پای رفتن بر سر راهم نشاند
در تنم هر دم عصب سر می‌کشد
دل به کندی می‌تپد در سینه‌ام
خوانده بودم زود سیری آفتی است
دیر خواه و زود سیرم چاره چیست؟
همچنان ناکرده صدها کار ماند
عقل رفت و مستی رویا نرفت
روز پایان یاد آغاز آمده است
هر نفس دل یاد جایی می‌کند
تا برآرد باروی بی‌پایه‌ای
برگ زرینی به شاخ ذوق ماند
عشق در جانم جوان مانده است و بس
شعر چون پر وا کند در جان ما
طول و عرض زندگی را دیده‌ام

رخنه آمد در ستون‌های بنا
خون ز جوش افتاد و رگها سخت شد
ذهن را خواب فراموشی گرفت
آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت
تا غرور جسم را درهم شکست
عقد گوهر در دهانم سنگ شد
شب بنای سرکشی دندان گذاشت
گامهای استوار از راه ماند
درد از هر گوشه سر بر می‌کشد
نقش مرگ افتاده در آینه‌ام
دیر خواهی، دیرگیری آفتی است
از نگاه عقل پیرم چاره چیست؟
بر دلم داغ هزاران یار ماند
نقش اوهام از خیال ما نرفت
بعد پیری کودکی باز آمده است
طبع بازیگر هوایی می‌کند
نردبان می‌سازد از هر سایه‌ای
قامت خم زیر بار شوق ماند
می‌شود در من جوان‌تر هر نفس
می‌گریزد ضعف تن فرسنگ‌ها
زشت و زیبا، نیک و بد سنجیده‌ام

دوست دارم جلوه‌های ناب را خنده ماه و صدای آب را
نغمه مرغان معنی سنج را عطر نایاب گل نارنج را
زندگی با رنج پیری هم خوش است عشق در هر حال و هر جا دلکش است
من در این میخانه جامی می‌کشم تا نفس باقی است زین می سرخوشم

«گل تب»

در تن سوخته خاک عطش می جوشید
باغ خورشید از آن دشت، گل تب می چید
خون مهتاب، تتق بسته در آینه صبح
نفس نور شرر ریخته در سینه صبح
لاله پیمانه خالی به زمین می افکند
بر لب شاخه، گل آبله می زد لبخند
نغمه گرد خفقان بر سر بلبل می ریخت
خنده بر روی لب غنچه به خون می آمیخت
چشمه هم چون رگ خشکیده به خود می پیچید
خواب افسون نوازشگر باران می دید

ابر نگریسته بر آن چمن تشنه گذشت
سوخت در آتش حسرت جگرِ تفته دشت
سایه‌ای خاک مصیبت زده را می‌کاوید
در پی هستی گم کرده خود می‌گردید
تنش از خستگی حادثه سنگین شده بود
دست فرسوده او کاسه نفرین شده بود
خوب در چهره آن سایه تماشا کردم
آشنا دیدم و کاویدم و پیدا کردم
دیدم آن سایه لعنت زده خسته، منم
باغ پیرای ثمر سوخته این چمنم

« سبزاب خشم »

در ذره ذره تن من شعله می‌زنی
خاکستر خیال مرا می‌پراکنی
در من عذاب یاد تو بیداد می‌کند
هر ذره‌ام زدست تو فریاد می‌کند
عشق از غرور شوم تو تحقیر می‌شود
شوق شبابم از نفست پیر می‌شود
سبزاب خشم اهرمنان در نگاه توست
نفرین جاودان خدازاد راه توست
طعم ملال و مرگ دهد واژه‌های تو
بوی بلا و فتنه وزد در صدای تو

من آن نیم که هرچه کنی دم فرو کشم
من از تبار سرکشی‌ام، روح آتشم
در شعر من مپیچ کزین خشم شعله بار
یک شب به شعر خویش و تو یک جا زدم شرار

نشر روزگار منتشر کرده است:

- ۱ - زنی که مردش را گم کرد (داستانهای کوتاه) صادق هدایت
- ۲ - دریاچه شیشه‌ای (رمان سه جلدی) مائیو بنچی
- ۳ - واژه گم شده (رمان نو) سیامک وکیلی
- ۴ - راز قتل آقامیر (مجموعه داستان) داوود غفارزادگان
- ۵ - چرا کچل‌ها عاقبت بخیر می‌شوند (مجموعه داستان طنز) شهرام شفیعی
- ۶ - امیرکبیر فقط اسم یک خیابان نیست فرهاد حسن‌زاده
- ۷ - آهنگی برای چهارشنبه‌ها فرهاد حسن‌زاده
- ۸ - تنگسیر (رمان) صادق چوبک
- ۹ - ماهی سیاه کوچولو صمد بهرنگی
- ۱۰ - کفترباز (مجموعه داستان) صادق چوبک
- ۱۱ - سفرنامه باران (تحلیل و گزیده اشعار دکتر شفیعی کدکنی) گردآوری: دکتر حبیب‌الله عباسی
- ۱۲ - دستور زبان فارسی (۱ و ۲) دکتر حسین‌علی یوسفی
- ۱۳ - در ملکوت زمین (سفرنامه حج) جواد محقق نیشابوری
- ۱۴ - مشهور به شیلا کیبیر (داستان بلند) جودی احمدی
- ۱۵ - دانی و مانی (دو داستان) حسن احمدی
- ۱۶ - پرواز در توفان (مجموعه شعر) محمدعلی دادور (فرهاد)

و



نشر روزگار منتشر کرده است :

مائیو بنچی ، مترجم : گلریز قدسی	دریاچه شیشه ای
صادق هدایت	زنی که مردش را گم کرد
صادق چوبک	تنگسیر
تحلیل و گزیده اشعار دکتر شفیعی کدکنی ، دکتر حبیب الله عباسی	سفرنامه باران
دکتر حسین علی یوسفی	دستور زبان فارسی ۱ و ۲
انتخاب و تحلیل : روح الله مهدی پور عمرانی	گزیده داستان های کوتاه صادق چوبک
سیامک وکیلی	واژه گمشده
داوود غفارزادگان	راز قتل آقامیر
داستان بلند ، محمد عزیزی	همراه آفتاب
مجموعه داستان طنز ، شهرام شفیعی	چرا کچل ها عاقبت به خیر می شوند
داستان بلند ، فرهنگی	لیلی بهانه ناگزیر
مثنوی ها ، دفتر اول ، محمد علی دادور (فرهاد)	پرواز در توفان
دو دفتر شعر ، مهدی خطیبی ، شهره یوسفی	ترانه های آدم و حوا
آلفرد فن شامیسو ، مترجم بهروز کیا	داستان عجیب اشل میل
صمد بهرنگی	ماهی سیاه کوچولو